بفیض چمن آرائی کن فکاں تازگی افزائی صحن زبان و جہان

کلامی متجلی و رنگین صاف تر از عارض حور عین بل مطلع آئینہ نور آگین گفتنش زیبا و خواندنش سزاوار حسن اللہ

دیوان رسا

۱۸۹۸ء

۱۳۱۶ھ

از جوش طبع بہارین زیبا و رنگ رنگین بیانی خسرو اقلیم سخندانی صاحب طبع رسا مولوی احمد حسن متخلص بہ رسا

در مطبع نامی منشی نولکشور بطبع گرین مطبوع اہل جہان شد

اطلاع۔ اس مطبع مین ہر علم و فن کی کتب کا ذخیرہ سلسلہ وار فروخت کے لیے موجود ہے جنکی مطول ہر ایک شائق کو چھاپہ خانہ سے مل سکتی ہی جسکے معائنہ و ملاحظہ سے شائقان اصلی کتب کے معلوم فرما سکتے ہین قیمت بھی ارزان ہو اس کتاب کے ٹیٹل پیج کے تین صفحہ جو ہین انمین بعض کتب کلیات و دواوین فارسی و اردو درج کرتے ہین تاکہ جس فن کی یہ کتا اس فن کی اور بھی کتب موجودہ کارخانہ سے قدردانون کو آگاہی کا ذریعہ ہا

نام کتاب	قیمت
کلیات و دواوین فارسی	
کلیات حضرت شمس تبریز۔ عارفانہ کلام عالی پایہ متضمن اسرار پاکیزہ خوشخط کاغذ سفید گندہ۔	للعہ پ
دیوان شمس تبریز متوسط قلم۔	۱۲/
کلیات عراقی۔ از ملا عراقی کاغذ سفید چکنا۔	۱۲ ر پ
کلیات خاقانی۔ کامل در دو جلد از حکیم افضل الدین خاقانی شروانی کاغذ سفید۔	عہ پ
دیوان حافظ محشی از محمد شمس الدین محمد شیرازی جلی قلم محررہ منشی شمس الدین اعجاز رقم کاغذ سفید گندہ۔	عہ پ
ایضاً جدید الطبع کاغذ رسمی سفید وحنائی	۱۲/
ایضاً متوسط قلم محررہ منشی جوالا پرشاد خوشنویس دو قسم کاغذ	
(۱) کاغذ سفید گندہ۔	۱۵ ر پ
(۲) سفید وحنائی رسمی۔	۱۲/
شرح دیوان حافظ۔ از مولانا سید محمد صادق علی رضوی بتوضیح مصطلحات	

نام کتاب
صوفیہ مرغوب عام۔
دیوان نعمت خانعالی۔ شیرازی کاغذ سفید چکنا۔
کلیات انوری۔ مشہور عام عالی کلام حکیم اوحد الدین۔
کلیات مرزا بیدل۔ مقبول اہل دل اقسام کلام و نکات و رقعات کو شامل
دیوان بیدل۔ از مرزا عبد القادر
کلیات سعدی۔ اقسام و انواع کلام مقبول و عزیز عام۔
دیوان عرفی شیرازی۔ استاد معروف۔
کلیات جامی۔ از مولانا عبد الرحمن علامہ معروف
کلیات نظیری نیشاپوری۔
کلیات نظم۔ غالب دہلوی۔
کلیات غلام امام شہید معروف و مشہور۔

به فیض چمن آرائی کن فکان تازگی افزای صحن دو جہان

کلامی متجلی و رنگین صاف تر از عارض حور عین بل مطلع آئینه نور آگین گفتنش زیبا و خواندنش سزاوار تحسین اللہ نامش

دیوان رسا

۱۸۹۵ء

۱۳۱۲ھ

از جوش طبع بهارین زیبا و رنگ رنگین بیانی خسرو اقلیم سخندانی صاحب طبع رسا مولوی احمد حسن متخلص به رسا

در مطبع نامی منشی نولکشور بطبع گزین مطبوع اہل جہان شد

بسم الله الرحمن الرحیم

قصائد

قصیده اول در حمد باری عز اسمه

حمد است جناب کبریا را — کافراخت بی ستون سما را
بر بست بآسمان کواکب — بر پشت بماده خور ضیا را
بخشید بخسرو بآدمی زاد — خود کرد بلطف خود شها را
پر سوخت ز لمعه تجلی — پر ملائکت کرت سما را
از صنعت خویش مومیائی — آورد برون ز سنگ خارا
خاک اقدام مهر دانش — شرمنده نمود طوطیا را
بخشید به تابشان ز رحمت — آن رتبه که داد انبیا را

رسوا تو مباد در حضورش
یک مطلع خوش بخوان خدا را

مطلع

ای رب قدیر گیتی آرا — حمد تو کنم مرا چه یارا

وخلی ست کجا ببارگاهت — این هیچ امه شکسته پا را

حمد تو تیمنّا نویسم — کو منصب این منِ گدا را

آنی که ز حرف کن نمودی — پیدا همه ارض هم سما را

آن کیست که در درونش جا داد — از سهم تو ناوک قضا را

از سرّ تو نیست ای خداوند — آگاهی تام اولیا را

[illegible] ز بحضور تنگبارت — نفسی نفسی ست انبیا را

یارب شرفی ز آستانت — در کیستی مروه و صفا را

در بارگه عدالت تو — راهی نه اذیت و جفا را

انگیخته پی هدایت — در خلق جناب مصطفی را

آن قدوه راستان محمد — سرکرده جمله انبیا را

بر سلطنت ابد طفیلش — حقا که رسانده تو ما را

این لطف تو خاص در حق ماست — ای رب کریم عالم آرا

شکریّه این چه بر نگارم — کو حوصله و کجاست یارا

رسوا بنویسد ار دهد دست
بیدل همه دفتر ثنا را

قصیده در نعت سرور کائنات علیه التحیة والتسلیمات

ای حفظ و امانِ آفرینش — بر تست ضمانِ آفرینش

ای احمد مرسل محمد — وصفت بزبان آفرینش

ما کانَ و ما یکونُ حقا — دانی تو میان آفرینش

از علم لدنیت هویدا — هستی همه دان آفرینش

از ذات تو افتخار کونین — ای عزت و شان آفرینش

شد فاتحه کتاب عالم — نام تو بجان آفرینش

ای ماه منیر برج انسیت — پرنور جهان آفرینش
از روز ولادت تو گردید — روپوش خزان آفرینش
رنگ تو بهار بهشت جنت — بو بیت همه جان آفرینش
در عشق رخ تو بلبلانند — گل پیرهنان آفرینش

قطعه

آندم که نبود هیچ تا چیز — در وهم و گمان آفرینش
از لطف خدای پاک نورت — مبدا و نشان آفرینش
نعماء عنایت تو شاها — آراسته خوان آفرینش
آن کیست که ریزه چین لطفت — باشد نه میان آفرینش
از لطعهٔ نوال و احسانت — مملوست دهان آفرینش
کوتاه توان که شکر گوید — معذور زبان آفرینش
چون تو درِ بی بها نخیزد — زنهار بکان آفرینش
شاها چو تو یوسفی ندارد — هرگز کنعان آفرینش
مشتغفه تو ز ذره تا بخورشید — بر خرد و کلان آفرینش
جبریل امین شناسد قدر — سگ نخیران آفرینش
در هر دو جهان خلیفه تست — هست آنچه از آن آفرینش
از بندگی تو روسپید اند — زنگی بچگان آفرینش
سنگ در تو گناه سوز نیست — خوشتر ز جنان آفرینش
بر رحمت تو بکم یزدان — عفو عصیان آفرینش
رفتست تا دادستو و عیدن شد — از طرز بیان آفرینش

رسوا چه نویسد و چه گوید
رنگین سخنان آفرینش

عاجز ز نوشتن مدیحت — اقلام و بنان آفرینش
یاران تو هر چهار رکن اند — بهر ایوان آفرینش

صدیق و عمر علی و عثمان — والا منشان آفرینش

ای خواجهٔ خواجگان عالم — وی سرزردان آفرینش

آن مخمر را ببیده که سوزند — بیمانع غلان آفرینش

در قبر و قیامتم امان ده — از تست امان آفرینش

راهی تو بده بکوی خویشم — کافست امان آفرینش

قصیده در منقبت افضل البشر بعد الانبیاء بالتحقیق سیدنا و مولانا امیر المومنین ابابکر صدیق رضی الله عنه

صد حمد و سپاس آن ملک لوح و قلم را — کز نور خرد دل ساخته حک حرف الم را

از غیب مرا کرد اشارت که رقم کن — فی الفور مدیح شه ذی جاه و حشم را

سرکردهٔ اصحاب نبی حضرت صدیق — دستور معظم شه بطحا و حرم را

آن حضرت صدیق که از دولت طالع — جانباز رفیقی ست شهنشاه امم را

آن حضرت صدیق که از فضل خدا داد — رنگ دگر افزود گلستان ارم را

در غار چو پیش آمده خود ثانی اثنین — این مرتبها کافی و وافی ست حشم را

آثار سکینه همه بر وی شده نازل — بگذاشت ز اخلاص چو در غار قدم را

از ختم رسل یافته اعزاز معیت — از حرز معنا ساخته علی امر اهم را

آن لفظ اولی الفضل که در سورهٔ نور است — در شان وی آمد که شرف داد قسم را

آنکس که اولی الفضل شد از آیت قرآن — در فضل و بزرگیش چه تکرار اهم را

خطاب

شاها ز مدیح تو چه گویم که زبان نیست — هم طاقت تحریر و رقم نیست قلم را

انگاه که تکذیب نمودند قریشش — تصدیق نمودی سخن شاه امم را

آن قصه روشن که پیام آور مرسل — برخاست بسندید ز تیغ تو عدم را

از شفقت ازلی بود از آن دست گرفتی — در عالم طفلی نبی نیک شیم را

بردی تو من المکه الی الغار بهجرت — بر دوش شهنشاه عرب را و عجم را

زینجاست عیان آنکه تو بی دشمنۀ خود / آن بار نبوت که گران بود امم را
چون نعش تو بر روضۀ محبوب شد افتاد / از غیب کشودند در باغ ارم را

رسوا تو بیا و بنویس ز سر اخلاص
یک مطلع دیگر بده زیب رقم را

شاباش مدیح تو پذیرفت رقم را / مداح تو صد مرتبه برداشت قلم را
آن تو که در راه خدا صرف نمودی / سرمایۀ دنیا همه دینار و درم را
منجمله سرمایه کلیسی بشنفته اند / ممتاز نمودی بجهان جود و کرم را
مانا بلیاست شده هیچ سری تا یک / جبریل امین داد خبر شاه امم را
شاها بکه این مرتبه داده خداوند / افضل شده تو بعد رسل جمله امم را
شد سورۀ واللیل بشان تو منزل / کافیست همین مرتبه جاه و حشم را
صدیق بگفتست ترا حضرت صادق / صد مرتبه افزود بران لفظ قسم را
از آل تو هستند شها قاسم و جعفر / آن قاسم و جعفر که امام اند امم را
خود از کتب شیعه بتحقیق رسیدست / دخلی نبود در نسبت کیف و نه کم را
تا حضرت آدم همه آبای اکابر / بیرون نه نهادند ز اسلام قدم را
زینجاست که هر عاقل بیدار بصد شوق / نسبت بجناب تو کند فضل و کرم را
روم و عجم و شام و حبش جمله بزیبد / هرگاه کشیدی بعرب تیغ دو دم را
ای جای نشین شد لولاک خدا را / یکبار ببر از من آزرده الم را
مداح توام خادم درگاه تو هستم / مأیوس مگردان من محزون دژم را
شاها مددی کن که کنم توبه ز عصیان / و آنگاه شوم مستحق انواع کرم را
در پهلوی محبوب خدا هست نشیمت / دریاب به لطفی من آلوده غم را
تا از ره شوق نهم پیش سر ان در / صلوة کنم هدیه خداوند حرم را
از دیدۀ حیران رگ ابری بگشایم / آماده بارش کنم آن ابر کرم را
تسلیم کنم عرض حضور تو بصد شوق / تا نزد تو باشد سبب ایثار نعم را

عرض حال

شاها چه کنم عرض که از گردش گردون / برداشته ام بی محل انواع الم را

از وحدت دو تان حل من سخت نفرت / کانها بپرستند همه سنگ و درم را
از کثرت جهل و زفرا وانی غفلت / دانسته اند که صفت وحدت و ذم را
گر مدح کنم هیچ ندانند چو حیوان / لا را چو ندانند چه دانند نعم را
در ذم بنویسم نه شناسند که این چیست / سنگ اند و نبودند بجهل و وی ستم را
گر خون جگر خورد کسی در صفت شان / او در غضب آید و خداوند قسم را
القصه بعیدست که انسان خردمند / بیفائده محض ستاید و دو دم را
اکنون بجناب تو بصد صدق ارادت / حاضر شده ام تا ببری رنج و الم را
شاها نظر لطف گزین مخمصه یا ے / آزاد بگردم که پسندست حشم را

رسوا قسمش این حضرت والاست دیگر
تسلیم بکن عمر خود ده طول رقم را

قصیده در منقبت امیر المؤمنین قدوة الاصحاب عمر بن الخطاب رضی الله تعالی عنه

مطلع

عمر غم و ناکامی و حرمان بسر آید / یعنی بزبان نام جناب عمر آید
آنحضرت فاروق معظم که بشانش / آوازهٔ احسنت ز افلاک بر آید
آنحضرت فاروق که از شوکت شانش / اسلام معزز شد و دین مفتخر آمد
آنحضرت فاروق که او کان نبیا / در شان وی از حضرت خیر البشر آمد
آن قدوهٔ اصحاب که مصباح بهشت است / پر نور از و خانهٔ دین سر بسر آمد
با وحی خدا گفته او گشت موافق / این نکته به تحقیق ز روی خبر آمد
رفت از سر شاهان جهان هوش سراسر / چون هیبت جلالش بجهان [illegible] آمد
آن دم که بدرگاه رسالت شده حاضر / از هر که و مه نعرهٔ تکبیر بر آمد
آن کیست که پیچید سر خویش ز امرش / مشهور جهان قصهٔ عدل عمر آید
نام و لقبش در کتب اهل تحقیق است / گمراه شد آنکس که از آن بیخبر آمد
از ضبط چه محسوست اسلامی حقیقت / دولت صفت از نهج جلالش بر آمد
از لطف خدا یافت تشریف خلافت / در بارگه آنکه شه بحر و بر آمد

از ذہم بعید ست کہ این دولت موعود
در قبضۂ اوبی محل از جبر در آمد

در روہ رہ خالق غلطی نیست ہشیار باش
چون شد کہ ظہورش بہ محل دگر آمد

آن حق قرابت کہ عمر داشت بہ حیدر
از بہر دلالش سبب مختصر آمد

آنکس کہ بود طالب حق ہیچ نرنجد
کاین واقعہ در جلوہ ز روی خبر آمد

از ہیبت حق لرزہ در افتاد بجیشش
چون ایلچی روم زرہ در حضر آمد

رسوا تو و این طول سخن باش ادب کن
بنگر کہ نیازم بجناب عمر آمد

مطلع ثانی

در پیش تو گر بندۂ محتاج تر آمد
از مکرمت خواجہ جمشید فر آمد

شاہا نگہ لطف بمن کن کہ ز اول
نام تو پی تیر حوادث سپر آمد

از آمدنت بیت مقدس شدہ مفتوح
تو ام بقدوم تو چہ فتح و ظفر آمد

چون قامت رعنای تو دیدند شہیدند
تسلیم سپردند چو رخ در نظر آمد

چون کوشک عدل تو شمارد بفلک گرد
کاخ ستم و ظلم خود از پاے در آمد

بردند ملائک بسر عزت ہمان دم
چون الجبل از قلب لسان تو بر آمد

آن شاہ غیوری کہ بایوان تو جستہ
از فرط حیا سید عالم نہ در آمد

رای تو کہ ہادی حق کتاب ست موافق
پر نور ترا از عارض شمس و قمر آمد

چون سید کونین بتو مشورہ پا کرد
آن کیست کہ از حیطۂ رایت بدر آمد

اسلام بتو یافت ترقی ہمہ دانند
روم و عجم و ہند از ان بہرہ ور آمد

مبعوث چو شد احمد مرسل بہ نبوت
با او شرف نصرت و فتح و ظفر آمد

در جملہ کمالات حقیقی و مجازی
از جملہ رسولان اولی العزم سر آمد

آفاق معطر شدہ ز اخلاق کریمش
بوی خوش آن روح نسیم سحر آمد

با اینہمہ آن سید لولاک ترا خواست
در حضرت ربی تخش سپا شر آمد

فاروق ترا گفت پیمبر ہمہ دانند
در ہر دو جہان این لقب مشتہر آمد

از فعل تو داد ست خبر حضرت صادق
این مژدہ مرا خود بکتب در نظر آمد

از هیبت جلال تو دل قیصر و کسری
شاها شده دو نیمه و زیر و زبر آمد

تا از تو زکه شد رونق اسلام بگیتی
در گلشن آفاق بهار دگر آمد

شاها چه نویسم من سودای سبکسر
اوصاف تو از وهم گمان بیشتر آمد

لیکن بکرامات تو از فیض مدیحت
نامم من شده دیده بگیتی سمر آمد

قصیده در شان جامع القرآن صاحب الحیاء والایمان امیرالمومنین ذی النورین عثمان ابن عفان رضی الله تعالی عنه در زمین عرفی شیرازی

مطلع

چو روزگار جفا جو ستمگر و بیداد
بدل ز مفلسیم داغها بداغ نهاد

برای آنکه مرا بشکند بسنگ جفا
نمود سخت دل خود چو بیضه فولاد

بسان سینه گردون که پر ز کوکبهاست
نهاد بر دل من داغهای بی تعداد

مرا گذاشت نه در حجرة الم تنها
بکنج عزلت من احتیاج را ره داد

اشاره کرد که باشم نثار گر دونان
بر آستانه نامردمان روم ناشاد

مرا کشید بسوی هیچ آنکه مدام
کند ز بیخردی دعوی انا الشداد

شنال او چو سیاه هست کز کرم بار دل
سر به مصر بپایش نهاد و عزت داد

لئیم لا و نعم هیچ در جواب نگفت
نهفت روی سیه در نقاب و در نگشاد

بخیل بخل پسندید و خاشعی نگزید
مگر خدای کریمش زبان نطق نداد

در بخیل ندیدند در جهان مفتوح
در کریم نه مسدود شد بروی عباد

مرا چو کار بیفتاد با چنین ممسک
کف لئیم صفت بسته شد دل ناشاد

دلم ملول شد و وحشتی هجوم آورد
قریب شد که کشم بار منت حداد

که ناگهان ز فلک ملهم خجسته چنین
ز راه مکرمت و جود این ندا در داد

تو و مدیحت دو نیستان هزار افسوس
برفت بر سر تو از چرخ سر به بیداد

بهوش باش قناعت گزین و ال خوش کن
تو در مفلسی و احتیاج این فریاد

تو و مدیح لئیمان دون منش هیهات
کجا ثنای سفیهان کجا تو ای آزاد

ترا سزد که بدل نعت انبیا خوانی
خصوص نعت محمد حبیب رب عباد

ترا سزد که بنامی بذکر القدوس　　که شد وظیفه قدوسیان نیک نهاد

ترا سزد صفت مدح دوستان نبی　　که خالق از تو شود راضی و نبی دلشاد

ترا سزد که شوی نغمه زن بگلشن قدس　　چو عندلیب خوش الحان بمدحت اوتاد

دگر بخاطر تو شد گره ز افلاس ست　　بیا نشان دهمت از در غنی دلشاد

غنی جهان که خطابش جناب ذی النورین　　که ابن بنت صفیه ست آن خجسته نهاد

غنی جهان که بود نام نامیش عثمان　　قریشی ست و جناب رسول را داماد

غنی جهان که امیر گشته بقریش　　بریخت در ره حق گنجهای بی تعداد

بریخته در ره حق بی شمار گوهر و زر　　ز جود و فیض سخایش شهرها افتاد

چو این نوید بگوشم رسید بر جستم　　ز فرط خورمی از رنج و از الم آزاد

بقدر مطلع زیبا نوشته ام گشتم
ز مدحت [illegible] جنابش بعید مبارکباد

مطلع دیگر

زهی ولی [illegible] بنهاد　　که صیت نعمت عام تو در جهان افتاد

شها [illegible]　　همه چو سبزه چمن تازه مانده و ارد باد

خبر رسید [illegible] که رسول　　بگشته ضامن جنت ترا سر اشهاد

چو شد ز دست تو تجهیز لشکر اسلام　　ضمان خلد گر شد رسول حسب مراد

بمسجد نبوی تیره و سعتی دادی　　مزاج حوصلگی تو شده عیان بعباد

جناب سرور دین مژده ات از تو　　که جنت ست از آنت ترا چه فکر معاد

بروز حشر بیفتاد الف از عصات　　خدا الفضل خود ت منصب شفاعت داد

از آنکه جامع قرآن خطاب تو آمد　　بعلم قرات قرآن هم آمدی استاد

اشاره کرد نبوت که حق باین باشد　　خبر چو مخبر صادق ز فتنه ها در داد

کرا مجال که سازد کلام در فضلت　　که شد مناقب تو جمله ثابت از استاد

اگر علی دلی بست باز و [illegible] احمد　　تو نیز دست رسول خدا مبارکباد

گرفت احمد مرسل چو بیعت رضوان　　ز دوستان صحابه به بیعت ارشاد

بمقتضای محبت که با تو داشت بدل　　بدست راست خود دست چپ عیان بنهاد

بلطف گفت که این دست عثمان است — زهی محبت سرور شهی عنایت و داد

میان قبر تو و روضهٔ شریف رسول — ز باغ خلد برین قطعه‌ایست خرم و شاد

ترا نشسته چو با حضرت رقیه بدید — رسول گفت که دو ماه آسمان همزاد

شها شهید شدی از شهادت کبری — با آرزو و تمنا ز روی استعداد

چو خون پاک تو بر مصحف مجید بریخت — کشید حیدر دلشکسته [illegible] سواد

رسول پایهٔ عرش برین گرفت و بگفت — قصاص عثمان میخواهم از تو ربی داد

ندا رسید که با خونبهای ذی النورین — بعدل خویش و همت ولی بیوم تناد

غرض که مرتبهای تو بیش از حد است — مناقب تو کثیر است بلکه بی تعداد

ز تو ملائکه شرم و حیا چو بگزیدند — نبی هم از تو حیا کرد حیدار و داد

شها مدیح شریف ترا کنم تحریر — ولی نخود تحجم از قصور استعداد

شها مدیح که ثابت شد از نصوص صحیح — ولی بهرچه باید طبیعت و قتاد

گواه فضل تو ارض و سما بود شاها — عجیب بود اگر مدح تو سر کند جماد

شها خطاب تو آمد غنی سر و رضا — ز مفلسی برهان و رسان بگنج مراد

چو من ثناگر تو بوده‌ام ز روی خلوص — بر آستانه دو نان نبایدم استاد

شها ز عهدهٔ شکر تو چون برون آیم — که یافتیم صله این قصیده حسب مراد

هنوز ختم نکردم که موج زن گردید — محیط رحمت ختم الرسل بسبب امداد

ز بندگان تو معدود گشت چون رسوا — یقین که [illegible] بشرح دل شاد

شها دریغ مدار از دعا بحق رسول — برای همچو منی در [illegible] مباد

منم که مدح تو گفتم بصدق دل شاها — برای کسب شرف در [illegible] رسول مراد

تو نیز لطف نمودی بحال عاجز من — بحضرت احد [illegible]

خطاب یافته اخلاص یافت از همه خلق — چو این قصیده نمودم [illegible] ایجاد

قصیده در منقبت امیر المومنین امام المسلمین مظهر العجائب و الغرائب امام المشارق والمغارب اسد الله الغالب علی بن ابیطالب رضی الله عنه در [illegible]

بعرش گوش نهادم چو با صداد پگاه ز عرشیان بشنیدم علی ولی الله
زهی ولایت مولا که کرامت او که ذکر اوست سحرگه بایزدی درگاه
زهی سعادت آنکس که از ره اخلاص ز سر کند قدم و رخ نهد به بیت الله
رود به یثرب و بیند مزار پاک رسول بسوی کوه نجف از مدینه گیرد راه
به تربت اسد الله بوسها بزند بچشم دل کشدش خاک در چو نور نگاه
اگر نصیب کند یاوری بشوق تمام جبین بخاک درش بر نهد بلا اکراه
یقین که مطلع انوار جبهه اش گردد چو خور بروز بتابد بوقت شب چون ماه
بخوان بصدق درون مطلعی بگو رسوا ببارگاه رفیع شه ضمیر آگاه

مطلع

شها تو نور نگاهی سپهر صفی الله سزد ملائکه گر بر درت نهند جباه
کسیکه معتقد تست کیش او عشق است کنند وظیفه نام تو هر مسا و پگاه
تو آن شهی که ز فیض تو اولیاء کرام بیافتند همه رتبها ز خاطر خواه
تو آن شهی که ترا مظهر العجائب خواند تمام امت و خود حضرت رسول الله
تو آن شهی که خطاب تو فاتح خیبر بیامد از کرم و لطف ایزدی یا شاه
تو آن شهی که بعالم رجوع حق با تست عبادت ست فگندن بروی پاک نگاه
بر آستان تو خود ایستاده است مدام برای عرض سلامی فلک بپشت دوتاه

قطعه

بشاه روم و شجاعان آن بروز نبرد نمود ذکر تو خالد که بود سیف الله
چو نام پاک تو شاها بگوششان برسید فتاد لرزه بر اندامها بیک ناگاه
به اهل آفاق ست ثنای سخاوتت مذکور همین بس ست ترا از برای رفعت جاه
مصون شد از فلکی گردش و تعدی هر گرفت هر که بظل حمایت تو پناه
از آه عشق تو آنکس که اعتساف گزید بنزد اهل حقیقت غوی شد و گمراه
شها ز نعت ثنات چه بیان سازم که هست چرخ برین کم ز خیمه خرگاه
برو ز عدل تو نازم که از حمایت آن ز تند باد شه جنید چه کوه یک پر کاه

ازانکه شیر خدائی زصولت تو رمند
تمام پیل تنان زمانه چون روباه

کسیکه هست غلام جناب والایت
بروز حشر کجا دارد اضطراب گناه

بروز حشر مدد از شفاعت تو شها
کسیکه کرد بدر پای سیئات شتاه

یقین که غیرت خورشید گردد اندر خلق
اگر به ذرهٔ خاکی کنی بمهر نگاه

کسی که نام تو گیرد رهد ز نار حریق
برای او چمن خلد گردد آتش گاه

ازین چه بیش بود رتبهٔ خدادادت
که ورد نام شریف تو بی وضوست گناه

جناب شبر شبیر خاصگان خدا
بیامدند برای تو هر دو نور نگاه

خجل ز روی حسن گشت آفتاب منیر
خجل ز عارض شبیر گشت عارض ماه

ابو الائمه خطاب تو آمده است شها
زهی خطاب بخی جاه وجدا فیجاه

کسیکه بنده شمارش خواجهٔ خلق است
ز تاج خسرویش بهتر است کهنه کلاه

بنام تست همه مشکلات من آسان
بری بلطف اگر صد هست بد و جانگاه

شها ستم که غم و رنج و شیوی بستم
برآید بسر من صد هزار مار سیاه

چنان ز فکر فرو برده ام سر ناکام
که یاد نایدم از قعر چه و از تنگ چاه

بحق یوسف صدیق و حضرت یونس
مرا خلاص بکن ازچنین مصیبت گاه

بحق حسین برای حسن که مظلوم اند
نگاه لطف بکن ساز حسبة لله

بروز حشر که پرسد کسی نه از کس حال
مرا بپرس و در آن داوری شفاعت خواه

چنان بیاد من خسته دل تو زود برس
که آشنای لب من نگردد اوخ و آه

حزین چه عرضه دهد در حضور تو سودا
که هست خادم خدام بستهٔ درگاه

منقبت مولنا و سیدنا جناب غوث الثقلین رضی الله عنه

مطلع

یعالم پیر پیرانی تو محی الدین جیلانی
بهی آید بنامت ... شاهی سلطانی

شها نام تو را از بن بزبان کی ادب باشد
خطابت غوث اعظم شد لقب محبوب سبحانی

جگر بند امام مجتبیٰ یعنی حسن عقا
گرامی گوهر والا سید فاطمه ...

تو محبوب خدا و ابن محبوب خدا هستی ‌‌ کجا همتای تو خیزد کجا آید ترا ثانی

چو پشت پا زدی بر عالم سفلی ما فیها ‌‌ مسلم شد بذات تو شاهی اقلیم روحانی

بود گلشن بچشمش مجلس تاریک میدانم ‌‌ کند یاد تو چون ای شاه شاهان در زندانی

اگر ای آفتاب دین نگاه مهر اندازی ‌‌ بگردد ریزهٔ سنگ خسی لعل بدخشانی

بعالم زندهٔ جاوید باشد کشتهٔ عشقت ‌‌ مجال کیست تا گوید کسی آن شخص را فانی

هر آنکو آمد اندر ظل لطف عام تو شاها ‌‌ چه بیم از تاب خورشید قیامت در نگهبانی

گدای درگه والای تو ای سید والا ‌‌ ز استغنا زند پشت قدم بر تخت سلطانی

شها شد شمهٔ پیدا درین معنی مرا آگاه ‌‌ که از لطف خداوندی مطاع جن و انسانی

مطیع حکم ناطق جن و انس و وحش و طیر آمد ‌‌ بدست اقتدارت داد حق مهر سلیمانی

بود پیر فلک هم کمترین از مریدانت ‌‌ که روز و شب کند طوف حریم تو بآسانی

بگلزار شهید کربلا تا لاله [illegible] ‌‌ بباغ آن امام سبزپوش ای شاه ریحانی

بیا بر مردهٔ صد ساله جان تازه اینک ‌‌ لب معجزنما همچون مسیحا گر بجنبانی

زهی بخت رسای آنکه رو آرد بدیدارت ‌‌ نثار مرقد اشرف شود آنگه بآسانی

هزار اقدس و اشرف شها آن کعبهٔ جانهاست ‌‌ فدای خاک آن روحانیان در ملک روحانی

تو آن شاهی خوش اقبالی که از بدو ازل شاها ‌‌ نباشد از تو افزون مورد الطاف یزدانی

ز بدو آفرینش در میان اولیا شاها ‌‌ نباشد از تو افزون مستحق لطف یزدانی

مجال تو کجا سودا که خوانی مدح والایش ‌‌ ثنا خوانی بکن در حضرت او با خوش الحانی

شها هستم غلام بندگان حضرت داور ‌‌ عنان لطف سوی بندهٔ درگاه خود دانی

روا کن قبلهٔ حاجات آفاقی که من دارم ‌‌ بدنیا و بدین کن رستگارم از پریشانی

چه آرم رو بدرگاهت پریشانم پشیمانم ‌‌ خجل هستم ز فرط معصیت چندانکه میدانی

ز بند نفس اماره رهائی ده رهائی ده ‌‌ که تا در عرصهٔ محشر نباشم در پشیمانی

ندارم آرزوی غیر ازین در هر دو عالم ‌‌ که وقت رحلتم از کلمهٔ طیب بخندانی

سپردم مایهٔ خود را بالطاف تو مولانا ‌‌ تو دانی لطف تو دانی منم خود محو حیرانی

قصیده در مدح جناب حضرت غوث الاعظم مولانا و سیدنا شیخ محی الدین

والا نسبت سید عبد القادر جیلانی رضی اللہ عنہ

ز تعلیم مژده راحت رسان گوش جان آمد … خطاب مستطاب سید ما از آسمان آمد
که بنوبیان از سر حسن عقیدت مرحبا … که از لطف الهی شاه شاهان بیکسان آمد
بقدر فکر بنوشتم بپاندم مطلع موزون … که در تحسین آن آوازه از آسمان آمد

مطلع

جناب غوث اعظم پیشوای انس و جان آمد … جناب غوث اعظم مقتدای این و آن آمد
جناب غوث اعظم قطب عالم خاصه داور … ز رو دادش همی ... خلاق جهان آمد
ز حالات شب معراج تا بگذشت چه عالم … که سرح او براق خاتم پیغمبران آمد
نیامد دیگری مثلش همی اولا و حسن حقا … عجب نبود که او محبوب ما از آسمان آمد
چنان احیای سنت کرد اعجاز و کراماتش … که محی الدین خطابش هم سپیده جاودان آمد
چه گویم رتبه والای او که دمی ... … ... او را ... آسمان آمد
سخن را نیم چه سان از حضرت الاکرمست … فلک با صد ادا حاضر آستان آمد
بسا احیاء اموات از کراماتش بعالم … کلامش همچو کلام عیسی مسیح بیان آمد

خطاب

بدرگاه تو رسوا هم ببین از خوبی طالع … ثنا خوانی بلب با صد ادا وقت صبح خوان آمد
بحقش لطف کن کاندر فنا با تیغ محو … ... امید ... فیض ... آمد

قصیده در مدح جناب فیض مآب قدوة السالکین زبدة العارفین سیادت مآب سید علی احمد صاحب دامت برکاته خلیفه جناب حافظ موسی علیه الرحمة

مطلع

دل میبرد م خوبی نام علی احمد … هستم بدل و جان غلام علی احمد
او نائب والاحشم حافظ موسی هست … در بارگهش هست قیام علی احمد
او حافظ اسرار حقائق رفیع هست … بالا تر و اعلی هست مقام علی احمد
آن هست یافت که گردید بخلق … مقبول خدا هست کلام علی احمد

زیباست اگر خطبهٔ اقلیم ولایت — خوانند در این عهد بنام علی احمد
قل الله بگویم است الله چه زیبست — پرسی چرا پاسکرام علی احمد
سرمست الست از می عشق حقیقی — یک قطره چشید آنکه ز مینا جام علی احمد
از قصر رفعت چه بگویم که رسیده — تا چرخ برین رفعت بام علی احمد
از کثرت انوار چه گویم که تجلی گشت — نور سحر از ظلمت شام علی احمد
از رفعت ایوان جلالش مپرسید — دانند ز افلاک خیام علی احمد
در کثرت و در وحدت و در خلوت و جلوت — بر طاعت حق ست قیام علی احمد
در سلسله و سیادل آزاده و وحشی — دیدست بگر حلقهٔ دام علی احمد
صد صل علی خواند و تسبیح بگوید — در گوش کند هر که کلام علی احمد
زیباست بگویم اگرش مهر سلیمان — دارد و مشرفه خاتم نام علی احمد
قانع شده از نعمت دهر پر آشوب — آنکس که بدل آمده رام علی احمد
زینت دهش چه گویم که منم خادم آن شاه — بل خواجهٔ من هست غلام علی احمد
خود غالیه سا در رفت در خط تصوف — شد نکهت عنبر ماسی مشام علی احمد
گویند که خاصیت عیسی ست دمش را — آورد صبا بسکه پیام علی احمد
از سنت احمد نکند گاه تجاوز — بر وفق کتاب ست نظام علی احمد
گر باغ جنان ست تماشاگه چشمش — در گلشن قدس ست خرام علی احمد
عالم کندش کورنش و تسلیم بصد شوق — دارد اثر طرفه سلام علی احمد
نامش علی و شیر الهی ست خطابش — آن شاه که او هست امام علی احمد
رسوا چه کنم مدح شریفش که تو از کلک — نایه چو زمن وصف غلام علی احمد

دعائیه

آسایش جان راحت دل باد خدایا — در حق من گم شده نام علی احمد
معمور جهان باد ز اولاد گرامیش — گردش کند این چرخ بکام علی احمد
هم جمله مریدان خوش اطوار نمایند — سرسبز و خوش اطوار تمام علی احمد

قصیده در مدح جناب هدایت مآب امام فن مناظرهٔ اهل کتاب مولنا ابوالفضل

از مولینا مولوی سید ابو المنصور صاحب دہلوی لازالت شموس افاداتہم بازغہ

سپیده دم که بود صبح خنیر قلزم نور	ز غیب شاہد مطلق کند لباس ظہور
به ساز عجز نیایش که راست آہنگ ست	ادا کنند ملائک ترانہای سرور
به لحن حضرت داود چون دو انس تمام	بحمد نیاز سرایند نغمہاے زبور
بجای مژده نصرت ز تاج افلاک	شنیده ام آیه نصر من الله از لب حور
بگفتم اینهمه سامان شادمانی چیست	چه وقت خواندن این آیه باشد ای مسرور
درین زمانه که بارد ز آسمان نکبت	درین زمانه که ریزد ز چرخ گرد فتور
درین زمانه که ذلت ظهورها دارد	درین زمانه که عزت بکوه شد مستور
درین زمانه که پوشید شاهد اسلام	لباس کهنه که بادا بدل بحله نور
اگرچه مصلحتی هم بود درین لیکن	نظر بظاهر اسباب نیست جای سرور
چه جای زمزمه عشرت ست بی هنگام	چه وقت نغمه سرائی ست ای مجسم نور
جلوس حضرت عبد الحمید میمون باد	ولی کجا برود رنج مرگ شاه غیور
بباغ دهر برومند باد قیصر حال	بقصر خلد بیاناد قیصر مغفور
مگر وقوع چنین آفت ست در عالم	مصیبتی که بیانش نمی شود مقدور
ز خسته حالی اسلامیان نه آگاه	دگر نه نوحه بجز نی بلیت نغمه سرور
به خلق بدعت فاحش چنان گرفته رواج	که وحشت ست جهان از سنت ماثور
چنان بشرک جلی گشته مبتلا مردم	ز رحمت صمدی صد هزار فرسخ دور
ز حق بعید و بباطل قریب با مردم	ز رحمت صمدی صد هزار فرسخ دور
پر از خود اندیشی از پرستش بت دلها	ولی ز تند یعنی ذوق قصه منصور
کنند دعوی توحید مشرکان بخطا	ملول گشت بلوح قلوب شان مسطور
چو این شکایت من هم رسید در گوشش	بگفت غم مخور اینک رسید وقت سرور
برو ببین که برافراشت خالق الافلاک	برای نصرت اسلام رایت منصور
ظهور کرد امام فن مناظره ما	جناب ناصر دین مولوی ابو المنصور
چو این نوید شنیدم ز پای تا سر تنم	قلم گرفته نوشتم قصیده پر نور

مطلع

به شان و شوکت والا به خلق کرده ظهور — جناب سید والانسب ابو منصور
معین ناصر دین شیخ که بالاجماع — امام هست اهل کتاب شد مشهور
یگانه عالم توریت و هم اناجیل ست — چنانکه ماهر کامل ز رمزهای زبور
درین علوم کشیشان شدند نادانش — زفاد یافت درین فن بنام او منشور
گمان مبر که خصوصیتش درین فن هست — که هست عالم اسلام و فاضل مشهور
بسا کتب بجواب مسیحیان بنوشت — شدند جمله کشیشان به بحث او مجبور
نیاز نامه که تا چند سال میگردید — بهند بهر جواب از مصنف مغرور
چنان نوشت جوابش که کرد منسوخش — برفت جمله ورقهای او بباد نشور
شکست تار اصولش بیکجن داؤدی — عماد دین چو برآورد نغمه طنبور
جواب لمعه دجال گفت استیصال — بنوک کلک زبیخش فگند نخل غرور
بلطف عام ببخشیدش از کرم انعام — نمود آینه اش چون حبیب علی از دور
جواب مستر عبدالله آتهم از الهامات — نوشت و کرد بعالم بجهر زجان مشهور
کتاب دولت فاروقیش بعلم سیم — رسیست شاهد عادل بنزد اهل شعور
کنم چه وصف شریف نوید جاویدش — زبان خامه من گشت معترف بقصور
بسعی تیز نگارند ناشران شب و روز — ستایشش نشود ختم تا بمر دهور
جوابهای لطیف اند اندران مجموع — برای اسود کارند تا بیوم نشور
کسیکه دید بعین الیقین یاد کرد — که فضل اوست مسلم بنزد اهل شعور
ببین که خود علمای کرام بالاجماع — امام فن نمودندش از پی جمهور
ولی بدانکه خطابش عطیه علماست — یقین شناس که این هست فضل رب غفور
از آنکه هست توقف بعهد مهدی دین — نمود مصلح دینش خدا که هست غیور
از آنکه ناصر دین ست و حامی اسلام — بود حسود لعینش بدو جهان مقهور

کنون چه حیف که اشعار چند بر خوانم
بصدق نیت و اخلاص اهل بزم حضور

مطلع

شها بیا طلبم از حاضران بزم حضور / بصورت ارچه من از مجلس توام مهجور
شها منم که بجان والهٔ مدیح توام / کنم بخلوت و جلوت ثنای تو مذکور
هر ابیات شریفت محبت دینی است / اگر بحسن صفات تو عاشقم معذور
حبیب تست حبیب رسول مقبولش / عدوی تست بدرگاه کبریا مقهور
کسی چو گفت امام فن مناظر کیست / بگفتم از ته دل سید علی ابو المنصور
تبارک الله که طرز کلام تست جدید / ندید چرخ کهن اینچنین بلند شعور
نوشتهای تو در جلوه اند ورنه شها / بسا کتب که بمانند در جهان مستور
بران کتب که تو گفتی بفضل یزدانی / بلوح قلب بکلک قبول شد مسطور
توئی که آمده رای منیر تو بجهان / چو مهر کاشف ظلمات از رخ پر نور
بر آسمان هدایت توئی چو مهر منیر / حسود تست بعینه بطرز موش کور
سواد نامه پرنور تو چنان بیند / کسیکه هست [illegible]

کنون بجاست که دست دعا برافرازم
بصد نیاز بدرگاه پاک رب غفور

دعائیه

شکست و فتح نصیبت تا سلاطین را / تو بر حسام [illegible] منصور
بدست ترک فلک تا حسام مسلول است / قلم بدست تو بادا [illegible]
بدهر تا غم و شادی هست توام شاها / نصیب جاه تو بادا بدهر ساز سرور
[illegible] حسود [illegible] / دل حسود تو چون آشیانهٔ زنبور
برای سوختن قلب دشمنت گردد / بدل بسوزش آتش برودت کافور
طفیل احمد مختار داعیت سرور / [illegible]
سپاس ایزد منان که این قصیده من / سپاس نامه لقب یافت از [illegible]

قصیده در مدح فاضل اجل عالم اکمل سند المحدثین زبدة المفسرین جامع طریقت و شریعت مولانا محمد قاسم صاحب لازالت شموس عطایاتهم بازغة علی رؤس المسترشدین

شاخ نخل طور باشد کلک نظم آرای من　　برگ نور افشان قرطاس تجلی زای من

نظم من رشک ثریا نثر من نثره شمار　　پهنه ایست از دُر دری لولوی لالای من

ای نه پنداری که این فخرم بوجه شاعریست　　هست برهان قوی بر عزت دعوای من

در بهیچی است گویم از تو مستی بوالعجب　　تا رهد از عیب عجب این طبع باپرای من

هان ز لیل معنوی اینک بگوش دل شنو　　تا نه در مانی بصورت چون دل شیدای من

مدح مولانا محمد قاسم آمد بر زبان　　رشکها دارد جهان بر خوبی انشای من

عالم علم طریقت عابد روشن ضمیر　　قاسم علم شریعت هادی مولای من

فاضل و علامه بحر العلوم　　عالم یکتا بعالم داور دارای من

حامل اسرار تفسیر و حدیث مصطفی　　مجتهد مستقل و در اعتقاد درای من

جامع معقول و منقول فروعات و اصول　　مجمع اوصاف در فکر فلک فرسای من

حاضر آیم در حضور او بصد عجز و نیاز　　میکند اینک تقاضا مطلع زیبای من

مطلع

داورا پیر شد ز عشقت خاطر شیدای من　　بسکه در بزمت نماند خالی از من جای من

تا مرا در کوچه عشق ست دخلی بیش و کم　　گلشن کوی تو آمد جنة الماوای من

گر بگاهی جسم زارم از فراقت باک نیست　　ذکر راحت بخش تو گردید روح افزای من

فارغم از نفحه های نافه های مشک چین　　بوی زلف عنبرینت تا مشام آرای من

بسکه دارم آتش عشق تو پنهان در درون　　نور ایمان کرد روشن همچو خور سیمای من

کرده از تو چنان در ملک هند اصلاح دین　　گر مجدد خواندت زیبد ترا مولای من

ور تو این باور نمیداری ز راه انکسار　　بی تامل در عرب بفرست استفتای من

مفتیان دین یقین دانم که تسلیمش کنند　　قاضیان هرگز نه چون سازند در دعوی من

علم و فضل تست و نی آنکه بذات شریف　　هست فضل کردگار و خسته مولای من

از تو استیصال شرک و بدعت آمد سیدی　　یک جهان آمد ز تیغ من همرای من

شد ز تو احیای سنت مرحبا صد مرحبا　　آفرین بر اجتهادت باد ای آقای من

گفته آن نکته ها در علم تفسیر و حدیث　　کس نگوید اینچنین امروز نزد هامی من

کرده ای صوفی صافی طریق معرفت　　صاف چون راه صفا در دیده بینای من

دل همیخواهد که بنویسم مدیحت روز و شب
تا بگردد این عمل ماحی عصیانهای من

در کمینگاه اند لیکن از حسد لیل و نهار
دشمنان زشت کیش و دون منش اعدای من

لاجرم در کنج تنهائی نشستم همچو بکم
تا نه برخیزند این اعدای پی ایذای من

خامشی اولی سودا تکلف چیست اکنون ختم کن
نیست تحریر مدیحت منصب یارای من

قصیده در مدح سالک مسالک طریقت ناهج مناهج شریعت زبدة السالکین قدوة العارفین حقیقت و معرفت آگاه حضرت شیخ محمد سعد الله صاحب بجنوری علیه الرحمة حنفی مذهبا و قادری طریقتا

شبی ز کثرت عصیان بحال از تباه
غریق بحر حسرت شدم بروی سیاه

نه هیچ آگهی از خود مرا و نی بی خویش
زبان من بفغان آشنا و بر لب آه

گهی ز فرط الم ناله از دلم برخاست
گهی ز جوشش باطن صدای الا الله

گهی بر آمده از قلب نعرهٔ تکبیر
که در رسید بجرخ برین بیک ناگاه

غرض گناه و گدا بودم و ز حیرانی
خبر نیافتم از ما و من و ز جای پناه

نه هیچ چارهٔ کارم بدست مشکلها
صفوف بسته چو لشکر ستاده پیش نگاه

ز جوشش حسرت و حرمان فتادم آخر کار
بصد هزار نیازش بر آستان الله

گریستم صفت ابر و این دعا کردم
بسوز حضرت من عصیانم از شرارهٔ آه

توئی که رحمت تو شد کفیل کار جهان
توئی که عصمت تست فتاده در افواه

توئی که جمله بزرگان ز خاکساری ها
بر آستانهٔ پاک تو سوده اند جباه

مطیع امر تو آمد همه زمین و زمان
برین مقوله زماهی هست تا بماه گواه

توئی که یکسر از آب چشمهٔ فضلت
بلمحه مطلع انوار هر روی سیاه

نیافت قدرت تو یک ستایش دو
بگردش است سپهر برین که شمس بماه

توئی که حضرت یوسف بر آمد از تک چاه
بمهر و الفت سیم تو یا رخ چون ماه

ابد نبیست ز فضلت که بنده است سودا
بر آید از تک چاه ضلال و جب گناه

چو این امید ز دل بر زبان برو جا کرد
رسید مژدهٔ رحمت ز آسمان ناگاه

که فضل ما ز ... از خلق افزون است
تراست این که چنین است حالت تو تباه

بصد خلوص محبت تو کرده بیعت	بدست بندهٔ مقبول شیخ سعد الله
کسیکه دست بدستش بداد شد آزاد	درین جهان و دران عالم از الم ناگاه
چو این ندا ز سروشم بگوش دل برسید	قصیدهٔ بنوشتم بمدح آن ذی جاه

مطلع

ولی کامل حق سالک خدا آگاه	یگانه صوفی و شیخ کبیر سعد الله
محیط معرفت و بحر بیکران سلوک	که قطره قطره از و فیض یافت خاطر خواه
شناوریم به غفران و مغفرت بخدا	غریق قلزم رحمت بفضل و لطف اله
کسی ندید چو او در زمان او پیرے	فلک ز خیل مریدان دست بی اکراه
بیافت زندگی جاودان ز نام نکو	وفات یافت بظاهر اگرچه آن ذی جاه
اگرچه جسم لطیفش بخاک رفت ولے	کسیکه عاشق مولاست کی بمیرد آه
ز فیض بخشی او این گدا چه گوید	که فیض یافت خواص و عوام از در شاه
تصرفات که دارند اولیای کرام	بدست اوست پس از مردنش خدا است گواه
زهی سعادت عهدش که از صغیر و کبیر	بمجلسش نشنیدیم غیر ذکر اله
زهی کرامت کشفش که امتحان کردیم	ظهور کرد بگفت آنچه با دل آگاه
برست از غم دنیا و دین اگر کسے	اشاره کرد بلطف و کرم بنیم نگاه
براه راست رسید و ز اعتساف گریخت	نگاه لطف چو انداخت بر مخالف راه

عرض که منقبت اوست بیحد و پایان
چگونه خامهٔ رسوا نویسدش دلخواه

قصیده در مدح جناب معلی القاب نواب والاشان عمیم الاحسان فخر الدوله عالیجناب نواب محمد علاء الدین احمد خان بهادر دام اقباله و عم نواله فرمان فرمای ریاست لوهارو

ز بس کشید سیه روزیم بطولانے	شدم چو زلف بتان جامع پریشانی
نبود تاب تحمل بسان صبر بدل	نداشت کار بعالم گذر با آسانے
بناگه از لب ملهم بشارتے آمد	که ای اسیر غم و پای بند حیرانے

چرا بحسرت و حرمان بسازمی خود را
چرا بقبلهٔ حاجات خود نرسانی

که خاک عتبهٔ خورشید رتبه اش اینک
بچشم ماه کشد سرمهٔ درخشانی

بمهر در گذرش آمده ست زیر نگین
ز ابتدای ازل شوکت سلیمانی

بگفتمش که نشان ده ز نام نامی او
که آن کدام بود با چنین ثناخوانی

بگفت داور والاحشم علاء الدین
بحسن خلق و مروت نباشدش ثانی

مطلع

جلیل قدر خدیوی که نور یزدانی
نمود جلوه ز دانش چو مهر نورانی

هنرشناس و سخنور دقیقه سنج کلام
رموز دان معانی بهم سخندانی

امید بستهٔ دلها کشاید از لطفش
برنگ غنچه ز فیض صبا بآسانی

نخستش چو گیاست لبی سا آمد
ازان بجوهر اول نوشته ام ثانی

بلی که ترک فلک پیش او سپر افکند
ز هیبتی که تیغش چو عرض بیجانی

اگر ثنای سخایش رقم کنم چکنم
یمی ست موج زنان در کمال طغیانی

مدار همت او جمله بر جهان بخشی
سخید عطاش جمله بر جهانبانی

نشاند دعوی نصفت بکرسی ایوان
صواب بسکه بر رایش کند فراوانی

شده تمیز اهل جهان حق از باطل
ز ما سلفش [illegible]

بجای خویش نباشد بقدر ترک فلک
که هست بهر دو دولت بکار دربانی

اجل ز کار فرمانده زانکه در عالم
حدیث خلق خوشش کرد آب حیوانی

بعهد معدلتش با غزال صحرا
بکار آمده از شیر [illegible] پاسبانی

همه گهر صفت قطره بر زمین ریزد
اگر کند کف جودش هوای نیسانی

ریاض دهر گل افشان خرمی گردید
جلالتش بسخا کرده نوبهارانی

دلش بفیض ساقی چو شعشعهٔ خورشید
رخش چو نور سحر با کشاده پیشانی

سیاستش بعدالت فراستش [illegible]
تحملش به تجمل چو بذل [illegible]

اگر بعزم عدوی لعین کمر بندد
[illegible] ست بفتح و ظفر به آسانی

فروغ کار امان شد ز بسکه از عدلش
[illegible] شود ز کنان [illegible]

بر آب صورت ماهی کند قرار آتش
اگر [illegible] عدلش [illegible]

لبش چو در سخن آید کشند خط بزمین | هزار جوهر گل با همه زباندانی

خطاب

نشان چو یافتم از نام نامی تو شها | رسیده ام بدرت بهر [illegible]

بلب سوال بدل آرزو بجان امید | چه خوش بود که مرا کامیاب گردانی

ثنای تست که ناید به حیز تقسیم | ز فرط عظمت شان و هم خسروانی

چه تاب آنکه نویسد ثنای تو رسوا | بصد هزار ز هجوم غم و پریشانی

ادب ز بیم طوالت نهاده مهر بلب | چرا که زانچه بگوییم هزار چندانی

دلی دعای تو از دل رسد بنوک زبان | کنون باین سخن سازم بصدق روحانی

مدام تا گل رعنای روز و شب خندد | چو شمع روز همین چار باغ امکانی

ریاض عمر تو بادا شگفته تر هر سال | بحق احمد مرسل حبیب سبحانی

قصیده در مدح جناب معلی القاب بندگان عالی ارادربان جم حشمت اقبال قیصری سپهر شوکت منظور انظار رحمت رب المشرقین حاجی حرمین الشریفین نواب کلب علیخان بهادر فرزند دلپذیر دولت انگلشیه لا زالت شموس فیضانه علی الخلائق بازغة و ماحیت اقمار سحابه علی الرعیة لامعة و تهنیت عطای خطاب اشار آف انڈیا

تشبیب قصیده

سحرگه از در من در رسید آن شاهد رعنا | بصد حسن و لطافت با هزاران ناز و استغنا

بگفتم ای بشارت مایه جان من بیدل | بیا خوش آمدی از مقدمت آبادی دلها

چرا از رنج ره تکلیف دادی پای نازک را | [illegible] یا مطلبی داری [illegible]

چه شد باعث که دادی ترقی از قدم خویشم | کجا کاشانهٔ غربت کجا این دولت علیا

کریم مهر عاشق مسکین چو کردی [illegible] | مریض خویش را دادی شفا چون حضرت عیسی

کنون لازم بود بر من که اشعار غزل خوانم | بشوق عارض گلرنگ تو چون بلبل شیدا

غزل

بیا ای عارضت پرنور تو رشک ید بیضا ‌ ‌ ‌ بیا ای کاکل شبرنگ تو سرمایه سودا
بکف دست نگارین تو خون لعل و مرجان تق ‌ ‌ ‌ کف پای حنائی کرد اینک خون صد حنا
کجا از دل گلستان باک بیداری که مجنون ست ‌ ‌ ‌ دلی در پهلوت سنگین شد از فولاد و از خارا
بچشم روز روشن مینماید چون شب ظلمت ‌ ‌ ‌ که گیسوی سیاهت شد نقاب عارض زیبا
بجان زار ستانت بنظر یک لطف جانان ‌ ‌ ‌ بحق چشم مخمور و بطفیل نرگس شهلا
همین خواهم که باشم سایه سان همراه تو هردم ‌ ‌ ‌ که سرو گلشن جان جانی از قد رعنا
نثار غمزه خونریز تو سازم اگر یابم ‌ ‌ ‌ درین عالم دو صد جان گرامی امی رسوا
چو این مضمون شنید از من برآشفت آن پری پیکر ‌ ‌ ‌ شکنها بر جبین انداخت زلف پرشکن آسا
وزان پس گفت ای دیوانه مشرب این جنون تا کی ‌ ‌ ‌ ز خط و خال و زلف لیلی حاصل بجز سودا
خدا را گذر اکنون از چنین آشفته حالیها ‌ ‌ ‌ بشورش خانه دنیا منگر از جنون شیدا
ببین شهزاده لندن که سید از ملک انگلستان ‌ ‌ ‌ بسیر کشور هندوستان با شوکت والا شا
رئیسان را نوازش کرد خلعتها کرامت کرد ‌ ‌ ‌ ز لطفش مفتخر شد والی سرور و پٹیالا
خصوصا داد والا لقب نواب با شوکت ‌ ‌ ‌ که رام نامیش لقب علیخان ست در دنیا
بصد الطاف ربانی و صد اعطاف رحمانی ‌ ‌ ‌ ز دستش یافت عز و افتخار و منصب والا
بگفتم چیست آن منصب که بخشیدش شه لندن ‌ ‌ ‌ بگفتا شد ستار آف انڈیا در رتبه اعلا
بگفتم این لقب را من نمیدانم که انگریزی ست ‌ ‌ ‌ بگفتا آفتاب هند شد آن داور دانا
چو این گفتا بانگ در گوشم تجوید از لطف آن دلبر ‌ ‌ ‌ چو گل شد شبنمم و چون بلبل گویا شدم گویا
که ای زیبا نگار من هزاران شکر میباید ‌ ‌ ‌ بدرگاه خداوند جهان و خالق یکتا
بگفتا تهنیت باید امروز از حضور دل ‌ ‌ ‌ نگیرم وعده فردا دگر آید خطا اینجا
بگفتم مینویسم تهنیت اما نمیدانم ‌ ‌ ‌ که یابم بار در درگاه والاش باین انشا
بگفتا غم مخور هرگز ازین اندیشه ای نادان ‌ ‌ ‌ خلوص نیت و صدق درونی بس بود اینجا
مخور غم از شه در باغ و استعداد خود ‌ ‌ ‌ که برگ سبز باشد تحفه درویش رسوا

مستزاد

چو تسکین یافتم از گفته آن حور بنشستم
بصد جهد و محبت در پیش مطلع او

مطلع

زهی دارای عادل حکمران خلقت زیبا | که بخشیدش خدای عرش و کرسی پایهٔ والا
خدای ما که شد [illegible] که ذات پاک او | بروز کن مکان بخشیده بودش منصب اعلا
ستار آف انڈیا اکنون [illegible] | که در هند آمد از انگلند با صد شوکت عظمی
همه ارباب صورت نیز ناید مثل خورشیدش | اگرچه پیش ازین هم بود نجم السند در معنا
قمر از روی تابانش خجل مانند خورشیدست | ز نور قدر اینها [illegible] پیدا
یقینا داور ما حضرت الطاف سبحانیست | نمودش حامی دین محمد خالق یکتا
چه باشد بیش ازین آثار مقبولیتش ظاهر | بفضل حق مشرف شد ز حج یثرب و بطحا
سبب کین [illegible] | بنا شد هیچ محتاج دلائل و عدیم حقا
که او اول [illegible] | بیامد بر مزار اقدس محبوب بی همتا
[illegible] | که امکان نظیرش ممتنع شد از ره فتوی
خدای [illegible] | عدیم المثل و بی مانند گردش در جهان پیدا
[illegible] ثابت شد که مثل او | نیامد در وجود و هم نیاید تا ابد اصلا
[illegible] چون بروی نظیرش کو | بامکان و عدم امکان آن حاصل استغنا
[illegible] | بدرگاه رفیع العزت شاهنشه بطحا
[illegible] | چه افزاید وقارش رتبهٔ دنیا و مافیها
[illegible] | بجا مردان دین و طالبان جاه عقبی را
[illegible] | شد از بد و تمیز از عاشقان صادق مولا
[illegible] | خداوند دو عالم ارجمندی باشد در دنیا
[illegible] | بچشم اهل صورت رتبه افزودش که بد زیبا
[illegible] ستار آف انڈیا کردش | نباشد دیگر آنرا فوق تا بروی درین دنیا
دگر [illegible] | ز آغاز زمان دولت انگلش [illegible]
[illegible] همکنان داشت | که دارد رشکها امروز آن عزت فردا

کنون واجب بود [illegible] که خوانی مطلع دیگر
بدرگاه سلاطین [illegible] تا صف اولی

مبارکباد ای فرمان روای کشور جانها | که بخشیدت خدای دو جهان دنیا هم عقبی

مبارکباد ای خورشید سپهر عزت و تمکین که شد زیب نکوی تخت روشن تر از بیضا
مبارکباد ای کشورگشای حکمت یونان که دیگر گشتی به صد عزت شمار در رتبه اعلی
مبارکباد ای ماه منیر چرخ مشتاقی کنا ست همچو اقبال تو روشن گشت چون بیضا
شد از انوار اقبال تو روشن عرصه گیتی بآخر از طلوع مهر یکسو شد شب یلدا
مدیح تو چه بنویسم که اوصاف کی آید بیان فزون تر آمد از حد شمار و از حد احصا
ز عدل کسروی خوانند در دنیا قصص مردم بدار شرقی خوش عدل تو در عالم عقبی
بود حکم تو حکم شرع و حکم او بود طبعی برابر چون شود عدل تو با عدل شه کسری
تفاوت در میان تو و آن نزد یک عقل آید همان کاندر میان فرق است اندر بنده و مولی
به پیشت رتبه فغفور چین هیچ و کالعدم باشد تو ایزد را پرستی او پرستنده شد و شب بتی
چو بنویسم ثنا از زمره سپاهی گردانت در افواج تو شد مسعود و رستم چاکر ادنی
سخن را هم چه از فردوسی و سنائی کن انشا خجل گشتند از بود تو سعدی حاتم در سخیه
معنبر گشت جهان ای خسرو چون شست پیشاهی شمیم خلق عنبر بوی تو شاها رسید آنجا
ز نظم و نثر تو در آفرینش هست غوغائی به هست فسخت بیشک علم عقد عالم انشا
پیش نشینان این بارگاه هستند انشا کو دبیر چرخ را از دل فرامش می شود املا
ز نثر نثر تری آب و تابی یافت پرگردون ز قیمت نظم تو نظم ثریا ارفع و والا
کجا آن دستگه اهل سخن را در صف تو که رسوا بر زبان شان بیاید حرفی از دعوا
دلیل بر فرد علم و فضلت چیست غیر از این بهتر که آمد جمیع علما ستانت در گه والا
شب و روز است در پیشت همه عالمان تمکین که هر نام نامی تو نافذ می شود فتوی
فدای تو تراشد مستعقبان از دل همه خواهند که بنویسند از حسن ادب در خط مالیتری
همه معقولیان از علم معقول تو معقول اند که عقل است کبری عقل و در اندیشه شاه صغری
درشتی تو از بسکه با نرمی ست آمیزش بدرگاه جلالت شد فراهم ذرت با بشری
ز تاثیر کلام شکرافشان تو در شست بجای سیم قالی ها بچکد نوش از فم افعی
ز طرز قامت موزون و نازش تیشا تو دم هم که در جنت شود تا هم مدام شجره طوبی
زبیم ارژی تمنای نقای شاهد و مدت عجب نبود که بردارد ای جنت نعره موسی
شما از طبع وقاد تو استعداد سیارو که رسوا ندست رسوا در شروع عین الا

مدد کن تا بآغاز ثنای تو قصیده القصه
بخواند در حضور عالی تو مطلع آخر یکی

مطلع

بجود و بذل هستی او را آن موج زن دریا
که میگردد ازان مثل حباب ابر گنبد خضرا

بران وعده که کردی با کسی تو زاو وفا کردی
سوا عهد تو کو با عشق می ورزند با ایفا

ز بس عدل تو راحت بخش مخلوق خدا آمد
نمیدارد کسی از بندگان کیفیت ایذا

ز ایوان رفیع جاه و الا نیت چه با گویم
خجل شد از خیام دولت از خرگه مینا

ز نوابان و رایان اولی العزم جهان هیچ
کرا دادست این گردون گردان منصب اعلی

بعهدت زهد و تقوی رونقی بگرفته در عالم
خلاف شرع رندان هم نمیسازند کار ملا

ز دزدی شبروان روز روشن تو سیاه کردند
ندارد هیچکس در عهد پرنورت غم کالا

بعهد عشرت انگیز تو خشاق شد مسرت
یکی را هم نمی بینم ازان اندیشه فردا

ز آزار تعدی شان [illegible] دست او کوتاه
وطن بگرفت ظلم و جور و بدعت در عنقا

تجلی گاه علم و رای تو دارد تماشا که
دلی باید برای دیدن آن دیده بینا

ستار آف انڈیا القصه بنام تو شد [illegible]
که این منصب ترا داد و [illegible] اندازه بالا

[illegible] خود مرا مقدور دان شاها
ثناگر نیستم لیکن ز علم میکنند القا

بصد حسن عقیدت حاضر درگاه تو هستم
ندارم هیچ فخر شاعری شاعر نیم حاشا

تو دانی را [illegible] خود [illegible]
گذارم پا درین وادی کجا این زهره دریا

[illegible] خود بزم عالیت حاضر
که آمد بعهد غالب قهرمان کشور [illegible]

ندارم نسبتی با او ولیکن اینقدر دانم
منم چون ذره و آن مثل خورشید است بالا [illegible]

غرض این جمله آن باشد که با این بیت [illegible]
به نیروی خلوص قلب حاضر بوده ام شاها

قصیده باغ من [illegible]
بپذیر این تحفه درویش را با [illegible] اعلی

بیا رسوا که وقت رخصت تقدیم تسلیم
دعائیه بخوان اشعار و آمین [illegible]

دعائیه

شها [illegible] حکم قدر [illegible]
بهفت اقلیم نافذ باد فرمان قضا امضا

سر [illegible] آسمان رفعت [illegible] زیر پای تو ماند
بود تاج مرصع بر سر تو [illegible] بیضا

[illegible] خورم باد
بفضل خالق یکتا بحق سید [illegible]

محب جاه تو شاها چنان خوش باد در عالم ... که مسرور از نوید وصل سلمی عاشق سلمی
عدو دولت باد اسیر طالع در این عالم ... چو نور خور با غاز شباب موسم گرما
ورد باد خزانی بر نهال بخت اعدایت ... چو شاخ گل بود بی برگ و بار از شدت سرما
بملک کامرانیها شها از لطف بی غایت ... رساند حق تعالی مرترا تا حد استقصا
مدام اعدای ملک و ملت در رنج ناکامی ... رسند احباب دین و دولت به مقصد اقصی
خورند اعدای جاهت در جهان زهر ناکامی ... مهیا باد بهر دوستان تو من و سلوی
بکام جان بدخواه نعیم لطف احسانت ... سهل باد با خاصیت سم لذت حلوا

بما عدتا رواج مدح خوانی در حق شاهان
دعاخوان و ثناگر باد در درگاه تو سودا

قصیده در تهنیت قدوم میمنت لزوم شاهزاده عالیجاه پرنس آف ویلز بهادر بجناب مستطاب حضور پرنور سری مهاراجه صاحب بهادر والی جموں و کشمیر دام اقباله و عم نواله

مطلع

مژده ای دل که دگر فصل بهاران آمد ... موسم دلکش تودیع زمستان آمد
فغرآن فوج عنادل بگلستان برسید ... خنده زن شاهد گل در چمنستان آمد
تازه شد بهر سامان طرب از سر نو ... باده کشته بجام از اثر آن آمد
بین که شهزاده ذیجاه پرنس آف ویلز ... گوهر افشان شده دریا چو نیسان آمد
والی ملک ولیعهد بهادر در هند ... شد الحمد بصد شوکت و صد شان آمد
انڈیا گلشن پرخار شد از مقدم او ... پیش ازین گر بمثل دشت و بیابان آمد
کهه و مه کیسه زر دار تونگر گشتند ... بسکه بر عامه خلق زر افشان آمد
مقدمش مقدم ایام شباب و سر و ... موسم عشرت هر پیر و جوانان آمد
شد جوان بخت و جوان دولت اقبال جوان ... تهنیت خوان فلک پیر به پیشان آمد
جهد احیش که از روی فلک سر از حس ... زهره در بزم سراینده و رقصان آمد
بلکه مریخ که ترک فلکش میخوانند ... داخل عسکر شاهی شده خندان آمد

شد شب چاردهم سیل سپیتی هند — جلوه آرای تجلی شب تابان آمد
خود شب چاردهم چیست که نور درخشال — هست پر نور شب آن مهر درخشان آمد
انگلشی در لغت خویش الکزنڈر گفت — یعنی گفت که اسکندر ذیشان آمد
باشکوه و حشم و فر فریدون برسید — والی عهد ملکزاده کیهان آمد
وقت آنست که من مطلع ثانی خوانم — روز عیش آمد و شهزاده ذیشان آمد

مطلع

خیر مقدم که ملکزاده ذیشان آمد — خیر مقدم که ولیعهد سلیمان آمد
خیر مقدم خلف والی هند و فرنگ — کش اقالیم جهان تابع فرمان آمد
پی گلگشت جهان همچو نسیم سحری — از ره لطف بآفاق گل افشان آمد
جلوه فرما شده از مشرق اقبال چو صبح — بلکه چون کوکب سعد درافشان آمد
چه خوشا بخت همایون که باین شوکت ما — نزد فرمان ده کشمیر چو مهمان آمد
آن مهاراجه ذیجاه که از رفعت بخت — رشک فرما و خجالت ده کیوان آمد
آن مهاراجه که بر عتبه او پیر فلک — بصد آداب کمربسته چو دربان آمد
آن مهاراجه که شد خاور خور سپهر و خجل — بصد انوار چو زینت ده ایوان آمد
آن مهاراجه که گرو کسرا بستانش — فی المثل بهر جهان روضه رضوان آمد
آن مهاراجه که گر بخت فلک از جنگش — چون بآهنگ وغا بر سر میدان آمد
آن مهاراجه فیاض که از جود و سخا — جامع معدلت و مجمع احسان آمد
آن مهاراجه خوش خلق که با لطف عمیم — بیگمان محسن هند و مسلمان آمد
آن مهاراجه که در روز وغا بر سر خصم — مرکبش صاعقه تمثال بجولان آمد
آن مهاراجه که فرمان ده والاحشم است — سیرتش بر سخنم حجت برهان آمد
آن مهاراجه که از نفحه اخلاق خوشش — تبت و چین همه اش تابع فرمان آمد
آن مهاراجه که با تیغ مهند چو پلنگ — قاطع از حمله تیغ صفاهان آمد
آن مهاراجه که شد عظمت او شهره بشر — شهره اش باعث مرغوبی خاقان آمد

دعائیا مطلع ثالث بحضورش خوانم
وقت خوش آمد و هم فصل گلستان آمد

مطلع

داورا بر تو مبارک مه تابان آمد … بستگر بادشه مملکت جان آمد
خال رخسار عزیزی و در تاج شهی … حبذا مردمک چشم عزیزان آمد
میهمان تو شده آن شه والا اقبال … که ز انگلند درین ناحیه مهمان آمد
آن خدیو آمده در بارگهت از ره لطف … که باقبال و شکوه افسر خاقان آمد
آن خدیو آمده مهمان تو احسان خدا … که خجل از رخ او شمسه تابان آمد
آن خدیو از ره اخلاق قدم رنجه نمود … که بعالم نفس داور دوران آمد
آن خدیو از ره دور آمده چون عید سعید … که بجود و کرم و فیض چو باران آمد
همچو خورشید جهانتاب پدید از مشرق … روشن از وی شده آفاق نه پنهان آمد
نور چشم و خلف الصدق جناب کوئین … نکهت افزای جهان چون گل و ریحان آمد
هم مبارک بتو ای داور والا شوکت … لطف لفتننت گورنر که خرامان آمد
جود و فضلش چه دهم شرح که بیش از حد است … کف دستش بکرم غیرت باران آمد
حلم و تمکین و وقارش بجهان سنگین تر … از همالیه و از کوه بدخشان آمد
واجب آنست که اشعار دعا بر خوانم … بر من احسان تو ای مظهر احسان آمد

دعائیه

تا جهانست بگویند همه اهل جهان … والی کشور کشمیر چه ذیشان آمد
تاج زرین و مرصع بسرت بادشها … تا بدانند که خورشید درخشان آمد
پسرانت همه سرسبز بگلزار جهان … سرو شمشال که آن زیب گلستان آمد
در جهان هر پسرت بادشها خوش اقبال … تا بگویند که این آمده و آن آمد
اهلکاران تو باشند شمالی پایان … چون کواکب شمارش ز افسانه آمد
یاد سر رفته شان سامی جهان که پایام … آنکه در بارگهت زینت دیوان آمد
عصر و صنفش چکنم من که برون از حد است … مصدر لطف و کرم مظهر احسان آمد
تهنیت نامه که سوای دعاخوان بنوشت … خود بجود از سر اخلاص باعلان آمد

چشم بر لطف رسیده است بهم نیز مگو ز آمد
همچو سر تو لعید و صدق دعاخوان آمد

قصیده در تهنیت عطای خطاب ستار آف ازحضور موفور السرور شهزادهٔ عالیجاه پرنس آف ویلز بهادر بجناب مستطاب معلی القاب راجه صاحب عظیم المناقب منیع المراتب راجه شمشیر پرکاش بهادر والی سرمور دام اقباله وعم نواله

مطلع اوّل

کردم دو چشم خویش سحر چون ز خواب وا | آمد بگوش هوش من از غیب این ندا
رسوا ثنای والی سرمور کن ز شوق | کامد سخن شناس سخن فهم و نکته زا
رسوا بگو ثنای مهاراجه که اوست | قربان سرای ناهن آن ملک دلکشا
فرخنده دادری که پرنس آف ویلز خود | دادش لقب بلطف ستار آف انڈیا
خوش بخت راجه که شد از بخت ارجمند | از طبقهٔ دلاور و خاصان ویسرا

هر که کز این نوید رسیدم بگوش هوش | حاضر شدم ز جوش محبت بصد دعا

ای خیرخواه دولت انگلشیه ز ابتدا | موزون بنام تست ستار آف انڈیا
گر دیگری سهیم تو باشد درین شرف | شرمی که هست فضل تو غالب بنزد ما
یعنی بیک جهت نه قوم تو بوده اند | رایان و راجگان اهل هنر و ادبا
هست از تو یادگاری آنها غنیمت است | ورنه درین دیار کشیدند اغنیا
از همت بلند تو شوری فتاده است | در راجگان مملکت هند و ایشیا
گویم چها که هست ز تقریر من برون | علم و هنر که داد بذات تو کبریا
آن کارخانها که بکلکته لادویس | از حکمتت به بلدهٔ ناهن گرفته جا
تیغ تو همچو رستم تو رخشنده در جهان | آمد بدهر صاعقه سان کاشف عطا
زان رو که شد سخای تو آفاق را محیط | حاتم برشک او به غمهاست مبتلا
قائم ببارگاه تو ارکان دولتند | با صد هزار حسن عقیدت بصدق و صفا
همراه تست فوج دعاهای بیکران | هر گه که عزم رزم مصمم کنی شها
این گفته را اد آن ز خیالات شاعری | بنگاشت از وقایع تو کلک نکته زا

رسوا که مدح و وصف تو بنوشتن رواست — از اہل حکمت است نه آتیفش ژاژخا
چون حصر وصفهای تو از ممکنات نیست — اولی که این قصیده کنم ختم بر دعا

دعائیه

تا بر سر سپهر کلاه است ز افتاب — بادا ز فرق تو شرف تاج پر هما
در بزم عیش و ناز تو رقص سرو و باد — تا هست زهره مطرب چرخ در غنا
تا ذکر جام و مجلس جمشید باقی است — مانند دوستان تو در عیش دایما
تا عندلیب نغمه سرا هست در چمن — مصروف دشمنان تو در گریه و بکا
آن کارها ز ذات تو آید که در جهان — باشی مدام مورد تحسین مرحبا
سرکار خوش وقار بگوید بدل خوشی — احسنت بر فراست و بر عقل حبذا
عقل و فراست تو بجای رسد که خود — مانی مشیر کوین و انگلنڈ و انڈیا
سرسبز باد گلشن اقبال تو مدام — چو باغ شاله مار با فضال کبریا
عمر تو باد یکصد و سی سال بل فزون — با صد ہزار عشرت و عیش و طرب شہا
پر نور خانهٔ تو چو ایوان خسروی — ز اولاد نیک بخت و سعید تو دایما

رسوا مدیح خوان تو ماند بصد نیاز
گوید دعای خاتمه هر صبح و هر مسا

قصیده در مدح امیر شیر علی خان بهادر والی کابل وغیره وضمناً مدح جناب لارڈ میو صاحب بهادر گورنر جنرل سابق کشور هند

مطلع

بودم بخواب شاهد مقصود در کنار — دیدم که بلبلی ست بگلزار پر بهار
با صد نشاط نغمهٔ دلکش همی کشد — وین بانگ میزند بترنم بشاخسار
برخیز ترک خواب بگو شد طلوع نو — روزیکه روز عیش تو آن گفتمش بهار
این روز فرخ است چو روز سپید عید — نورانی است و مظهر خورشید افتخار
روزیست اینکه مطلع صبح سعادت است — گلریز عطر بیز چو نوروز نوبهار
روزیست اینکه لارڈ گورنر بعز و شان — از بهر التفاتش بر دست انتظار
روزیست اینکه شاه فلک جاه انگلند — یعنی جناب کوئین ذی جاه و خوش وقار

در احتشام و منزلت و رتبه بلند
روز جلوس دار به بخشیدش اعتبار

روزیست اینکه چرخ مقوس خمیده پشت
شد راست از وفور مسرت خدنگ وار

روزیست این که چرخ کهن از مزید عیش
آمد برقص پیر اشارا ز زهره وار

آن روز عشرتست که از فرط خرمی
در گوش چرخ عقد ثریاست گوشوار

آن روز فرخی است که ترک سپهر پیر
چون مشتری سعید و چو ماهست خوش عذار

روزی رسید کان زحل انحس النجوم
گردید در سعادت خود اکبر الکبار

روزی رسید کز نظرات فلک شدند
سعدین مقترن بصد اعزاز و افتخار

یعنی سر پژوهش سلاطین امیر ما
همنام قیصر هم لقب شیر کردگار

شد ملتقی به لاڈ گورنر و ویسرا
اقلیم هند گشت کنون مجمع البحار

آن لارڈ ویسرا که ندیدش ندیده است
این چرخ سال خورده و فرسوده روزگار

در همت و شجاعت و در رفعت نژاد
همتاش ام دهر نزاد است زینهار

کردم دو چشم باز و نشستم بخرمی
درخور رد چون بگوشش مرا این مژده بهار

وانگه قلم گرفته نوشتم بصد دل
یک مطلع خجسته و فرخ به انکسار

مطلع ثانی

ای حسن پر مشی ز جبین تو آشکار
ذاتت بجز حسن صفات هست تاجدار

جهان سرای فیض ز افضال تو پایدار
خوان تو هست خوان خلیل کرم شعار

ای یکه تاز عرصه که رزم و کارزار
در گوش چرخ نعل سمند تو گوشوار

ای مظهر شجاعت ... ز خلق
تیغ تو هست پر ز اثرهای ذوالفقار

ای آن تهمتنی که بجنگ تو در جهان
باشد نه بر زبان فلک غیر زینهار

از جود و لطف عام تو نیست این زمان
محتاج و مبتذل تهیدست تا چنار

در عهد دولت تو نمی بینمش حزین
گوئی المثل بنفشه حزین است سوگوار

هر کس بعیش و ناز و بآرام شد ندید
دیدم نه در زمان تو جز شمع بیقرار

شاپا کلفت خونه دریای اعظم است
باشد انا ملت همه مانند جویبار

فرق ستم چگونه بعهد تو سر کشد
بیخ فساد برکند ت تیغ آبدار

سبقت برد چگونه به ذات تو شاه چین
چون مستوی شوند بگور اجل سوار

یک عالم از روایح خلقت مسخرست
چون کشور دماغ من از بوی لطف یار

زیبد نه با تو شبه فلک را مقابله
ماه نو تو قاطع و بازوست کامگار

گویم چه پیش ازین که نزیبد سوای تو
شاها برای تاج شهی در شاهوار

از رعب صولت تو که بیش است از قیاس
شیر ژیان خزد بزمین همچو سوسمار

در خرمن وجود عدو او فتاده برق
زان دم که هست تیغ تو چون برق بیقرار

واقع شود بروی زمین نسر آسمان
تیر جگر کمان بکف چو شوی عازم شکار

شاها مطیع حکم تو اجرام آسمان
عاجز بدست قهر تو احداث روزگار

عقلش بدرک وفهم تو همسر کجا شود
پیدا شود بدهر فلاطون هزار بار

ترکی ست بی توجه لطفت سیاه رو
زنگی بالتفات تو بی شک سپید کار

دانم بلال تیغ تو مفتاح بابهاست
فورا بیک اشاره کشاید دو صد حصار

میرفت بوی مشک ختا و ختن بیاد
رود زیکه بوی خلق تو نی یافت انتشار

کوه هندسی که حصر کواکب همی کند
تا دسته های فوج همایون کند شمار

بخت و هنر بقبه عالی نهاده سر
اقبال دیده شد که ترا هست یادگار

فرش کمینه مخمل و اکسون بود ترا
فرش ست خود بپای گمت اطلس بهار

طی کرد نام حاتم طی جود عام تو
خدام دولت تو چو حاتم بود هزار

قطعه

این خامه بریده زبان چون کند بیان
آن کارنامها که تو آری بروی کار

لیکن میان معرکه جنگ بر ملا
تیغ زبان دراز دهد [illegible] کارزار

ای چشمه فیوض تو ئی ابر آذر [illegible]
رشحی ز [illegible] بگلستان [illegible] لاله زار

از بسکه شد نثار زر و سیم بی سرت
از بقدم [illegible] تو شد بهند زر نثار

اقطاع هند با تو بدخشان نموده
شد آفتاب ز مشرق تو لعل گرشار

روشن زگرد راه جنود تو چشم ما
[illegible] جهان [illegible]

هندوستان ز تاب ستم پاک صاف شد
[illegible] مقدم تو بود [illegible]

خوش آمدی بخیر و قدوم میمنت لزوم
یا ایها الامیر رفیع القدر والوقار

امروز مقدمت تو همین خیر مقدم است
زیبد زبان لال و گویم خوش اقتدار

ای ابر فیض آمدی گوهر فشان بهند — آید چنانکه ابر بهاری زکوهسار
هند از قدوم لطف سر سبز شد شها — گویا رسید در چمنی مژدهٔ بهار
تا چند گویم اینکه رسید این چنان بهند — بهتر که بر دعات کنم ختم و اختصار

دعائیه

تا هست چرخ تخت گه شاه خاوری — بادا قدم گه تو شها تخت زرنگار
تا قبلهٔ دعای جهان باشد آسمان — بادا در تو قبلهٔ حاجات روزگار
اکلیل زیب فرق همایون شاه باد — خورشید تا کلاه نه هیب بر دیکار
ظل ظلیل احمد مختار و مجتبا — نور دو چشم آدم و محبوب کردگار
ممدود باد بر سر و فرق دائما — شاها سرا لبست همین چتر زرنگار
عریان تن حسود تو مجرم مثال باد — چون کعبه خیر خواه تو باشد نکوشعار
بادا سیاه پوشش عدوی تو چون غراب — طوطی صفت محب تو مانا د سبز کار
راحت گه محب تو چون خلد دلکشا — بادا مبیت خصم تو چون گور تنگ تار
احباب را نصیب می عیش و انبساط — روزی هزار شربت شیرین خوشگوار
تو شد اگر چه آب بقا فی المثل عدو — بادا بکام جان و دلش همچو زهر مار
باشی تو یار مخلص سرکار انڈیا — ماند محب جاه تو سرکار نامدار
روزی شود رتبهٔ جمشید کیقباد — بادت نفاذ حکم بهر شهر و هر دیار
حلال مشکلات تو آن رب ذو الجلال — بادا بحق احمد مختار و یاد قار

گویم چه بیش ازین که مجال کلام نیست
هم خامه گشت معترف عجز و اقتدار

قصیدهٔ چهارم در مدح صاحب المناقب فیض مآب جناب میجر ہالرائڈ صاحب بهادر دام اقباله ڈائرکٹر مدارس پنجاب

مطلع

حق وفا و مهر ادا کرد روزگار — یعنی مرا بلطف نوا کرد روزگار
کز صدق مدح صاحب عالی حشم بجوان — کانرا متاع بخت رسا کرد روزگار

ڈاکٹر گڑی که بود راو با حضور دل	صبح و مسا سلام و دعا کرد روزگار
گفتم بهان بیجوڈی حیاده ھسا لرڈ	نامش نهاد و حاکم ما کرد روزگار
آن ستنار دولت انگلشی که در جهان	او را امیر بر امرا کرد روزگار
در کشور قضیبات و اقلیم علم و فن	تفویض اهتمام ورا کرد روزگار
گفتا بلی بهان که بخواندی تو مدحتش	ورنه دهان بمدح که وا کرد روزگار
القصه مختصر که ازین باده سرور	لبریز ساغر دل ما کرد روزگار
بودم مریض غم که نمی یافتم شفا	بیمار را بلطف دوا کرد روزگار
اکنون مرا سزد که بمدحش رقم کنم	نحوی که حکم مدح و ثنا کرد روزگار

مطلع

ای قصر عزت تو بنا کرد روزگار	قائم اساس عز و علا کرد روزگار
ای آن شهی که کرسی عز ترا بقدر	غیرت فزای عرش سما کرد روزگار
شاها ز افسر تو چگویم که چیست آن	گو نام آن کلاه طلا کرد روزگار
لیکن بنزد اهل بصیرت چو آفتاب	جرمی ز نور لطف و ضیا کرد روزگار
گویم چه از سعادت بختت که در جهان	چتر سرت ز ظل هما کرد روزگار
تعلیم کرد شیوه تسلیم تو بخلق	پشت فلک عبث نه دوتا کرد روزگار
همدم نمود علم ترا با هنر چنانکه	توام بدولت تو بقا کرد روزگار
تا عظمت و وقار تو گنجد درین جهان	از ارض تا سپهر خلا کرد روزگار
یک کس درین زمانه نباشد عدیل تو	مثل ترا به تیغ دوتا کرد روزگار
نازم بعدل و داد تو کاندر زمان تو	شد سود و سزا چو خطا کرد روزگار
جز من بعهد عدل تو فرما که بر کسے	گاهی شنیده که جفا کرد روزگار
علم مسلمت همه پنجاب را گرفت	وین کار بر محل و بجا کرد روزگار
فضل و کمال تو چه نویسم که مر ترا	مستغنی از صفات و ثنا کرد روزگار
فضلت مسلم است که در کشور علوم	مسند نشین عز و علا کرد روزگار
تیغ هلالی تو بشکل هلال هست	یا ماه نو بچرخ بپا کرد روزگار
این چرخ ظلم پیشه نه سرخ است از شفق	با سیلی تو سرخ قفا کرد روزگار

فرمان بریست و تابع حکمت چو چاکریست — از حکم تو عدول کجا کرد روزگار
ای آن شهتنی که بروز مقابله — پیش تو آنکه رقت فنا کرد روزگار
سامان رزمها چه نماکی که بارها — با دشمن تو قصد دغا کرد روزگار
با آنکه به سگال تو باشد چه فائده — گر صد هزار صلح و صفا کرد روزگار
مردم ز فیضهای علوت غنی شدند — خالی مطلع دست ز گدا کرد روزگار
یحیی و معن را چه بود قدر پیش تو — ای بر تو ختم جود و سخا کرد روزگار
در جنب نور رای تو خود آفتاب را — بی نور و خوار تر ز سها کرد روزگار
علم و هنر شجاعت و جرات ذکاو ذهن — پیدا نشت انچه بر تو فدا کرد روزگار
با وصف انقلاب که لازم برای اوست — کی طاعت دیر تو قضا کرد روزگار
حق نیازمندی و هم حق چاکری — چون فرض و واجبات ادا کرد روزگار
ڈائرکٹری ز نام تو زیب تمام یافت — موزون بقامت تو قبا کرد روزگار
آرم پی اداء شهادت سپهر را — طوف درت صباح و مسا کرد روزگار
درحق حاسد تو زمان سرور را — بنگر چگونه حادثه زا کرد روزگار
رسوا بیاد دعائیه بنویس ختم کن — درحق او بجیر دعا کرد روزگار
تا غم کشان و عیش پرستان این جهان — گویند بد نمود و خوشا کرد روزگار
این بشنوم که داور ما را خدای ما — حاجت روای شاه و گدا کرد روزگار

قصیده در مدح جناب فیض مآب صاحب والا شان کریم الخلق عمیم الاحسان جناب میجر گری صاحب بهادر ڈپٹی کمشنر فیروزپور و ایجنٹ سابق بهاولپور دام اقباله و عم نواله

ممنون بالقمم که سحر ز اسمان علم — نزدم رساند مژده راحت رسان علم
یعنی بگفت اینکه ز کنعان بجر دسی — بنگر که یوسفی ست درین کاروان علم
از حسن یوسفیش و ما دم عرق کنند — در گلشن کمال همه گلخان علم
قانع اگر نه بکتابات ما بیین — زیب گلوست تحفه گوهرفشان علم
گفتم بیاین صفت نشناسم مگر یکی — کپتان سر گری شرف دودمان علم

آن کز وفور جودت طبعش بخواندمش	چشم و چراغ عقل و فراست زبان علم
آن کز کمال علم و هنر از خلوص دل	مداح او شدند همه ماهران علم
گفتا بلی بلی صفت اوست این همه	بخشنت بکام زانکه شدی رازدان علم
گفتم باین فتور مقام مجال کو	بندم بنظم زیور حسن بیان علم
گفتا که استفاضه کن از طبع روشنش	کان از هجوم علم و فنون هست کان علم
من بعد من ز حسن عقیدت بشان او	یک مطلع خجسته نوشتم از آن علم

مطلع

ای شخص بی‌کمال تو روح و روان علم	بحر فنون و مخزن قانون و کان علم
ای یکه تاز خارس مضمار علم و عقل	تا هر کسی ردیف تو از خارسان علم
نی نی کجا ردیف که راه تو یا شدت	پیش تو راجل اند همه رهروان علم
عقل رسا نمید اندر زمان ما	جز آستانه در دولت فشان علم
دانم که خود محک نقود سخن توئی	تا کیست آنکه با تو کند امتحان علم
دعوی علم پیش تو جهل مرکب است	باشد تو بر بسیط مثالت بیان علم
اکسیر علم بود برابر بخاک جهل	منت خدای را که شدی قدردان علم
در گلشن کمال چه خوش لهجه بلبلی	گلزار از صفیر تو شد بوستان علم
نسبت بعندلیب و هزارت دهم هزار	لیکن بیاد شان که ده داستان علم
سعدین را نصیب نشد همچو اقتران	چندانکه شد بذات شریفت قران علم
از تندی کلام تو شد تلخکام جهل	وز لذت بیان تو شیرین زبان علم
هیچ است در حضور تو دُرّ گران بها	زیبیده نه در جناب تو جز ارمغان علم

رسوا نویس مطلع ثالث چو آفتاب
کان مطلع اختر شود و آسمان علم

ای شهر عقل مصر فراست جهان علم	معمور از فیوض تو کون و مکان علم
روی تو هست مطلع انوار خاوری	روی تو شد فروغ ده خانمان علم
در حیرتم که گوشه دستار فضل تست	یا تا بدار طره عنبر فشان علم

قطعه

در شرح مغلقات معانی چو بازبان — حلال مشکلات شوی از زبان علم

کج فهم و کج بیان کر بود فاتر الحواس — چون عقل کل بشود که شود نکته دان علم

بکشو گر ز ناخن فکر تو عقدهٔ — میداندش خسرو همه عقد اللسان علم

قائم بنای غور و تعمق ز غوص تو — وز ارتفاع فکر رسا اوج شان علم

ای به سپهر تاج خورشید فاقی ست — زانم که سر بلند نمودی نشان علم

از جلسهٔ امیر و ز دربار لاڈ میو — ظاهر بخلق شد که توئی ترجمان علم

افغانستان که بید جهل ست فی المثل — دانم که شد ز فضل تو دار الامان علم

بیدانشی بعهد تو مقهور و مبتذل — قاهر بروزگار تو شد قهرمان علم

شاها چرا نه صید معانی کنی شکار — داوت قضا بدست همایون کمان علم

ممتاز و سر بلند چه باشی درین زمان — سود ست فرق عز تو بر فرقدان علم

زیبد که اقتباس ضیا ماه و خور کند — از آفتاب روی تو بر آسمان علم

من خود کیم که مدح رفیعت کنم بیان — بهر مسیح نیست قلم در بنان علم

ای برتر از قیاس شمار محامدت — معزول شد ز مدح تو تاب و توان علم

بهتر که از خیال ثنای تو بگذرم — طی به دعای چند کنم داستان علم

تا شهسوار توسن گردون عنان کش ست — بادا بدست حکم تو عطف عنان علم

تا تاج خور بتارک سپهر منسلک بود — رخشنده باد تمغهٔ زرین نشان علم

با اهتمام کار خزاین شهان کنند
یادا بنهر حکم تو صد شایگان علم

اشعار چند در مدح صاحب عالی الشان مسٹر کوانڈا استریم صاحب بهادر اسسٹنٹ کمشنر درجهٔ اول ضلع انباله حال ڈپٹی کمشنر

مطلع

ظل هما کنون به سرم سایه گستر ست — رسوا به بخت خویش بنازم که یاور ست

یعنی که بار یافته‌ام در حضور آنکه — فرمان روای شهر و بشوکت سکندر ست

ذی جاه صاحبی که با نگلنڈ و انڈیا — مانند او به رتبه و جاه کمتر ست

نام شریف مستر کولڈ اسٹریم ہست
فرماندہی که غیرت فغفور و قیصرست

گویم چه از شجاعت ذاتش که در جهان
رستم صفت بهادر و مرد دلاورست

آن مایه دار حلم که ذات شریف او
در کشور صفات سخن سنج داورست

هر انچه خواهمش بسخنور بود یقین
هر انچه گویمش به ادا فهم باورست

کلکش بآبیاری تائید لایزال
نخلی ست کو بباغ سخن بارآورست

طبعش برآورد چه گهرهای آبدار
از بسکه در محیط فطانت شناورست

پس مانده فکر پیشروان ره هنر
در عرصه رقم قلمش خوش تگاورست

زورآوران عرصه معنی به پیش او
خط بر زمین کشیده چه فکرش دلاورست

کرد اقتباس نور ز رای منیر او
خورشید بر فلک ببین روضیاورست

شخص گرامیش که بماناد تا ابد
در باغ بذل وجود درخت ثناورست

گویم چه از ثنای شریفت تو داورا
بیشک صفات نیک تو بیحد و بی مرست

رشک شمیم خلق تو خون کرد نافه را
عنبر جهان ز نکهت خوبت معطرست

چون فکر من بادج ثنای تو پر زند
خود مرغ وهم طائر بی بال و بی پرست

آن به که بر دعای تو ختم سخن کنم
این کار مختصر پی مداح بهترست

ماناد تاج عزت و اقبال بر سرت
تا در زمانه عزت و دیهیم و افسرست

راضی شواد ملک ز عدل تو داورا
تا خلق دل ملول ز ظلم ستمگرست

اشعار در مدح منشی سید برکت علی خان صاحب بهادر رئیس انباله
اکسترا اسسٹنٹ کمشنر ضلع گوجرانواله دامت برکاتهم

ای خوش خصال خوش سیر و ای نکو شعار
ای مظهر فنون و ارسطوی نامدار

حقا که از سعادت طالع چو مشتری
هستی بر آسمان امارت خوش اقتدار

زیبا بود به مسند عزت سوای تو
ای ماخذ دیانت و منشاء اعتبار

گویم چه از دیانت ذاتت که منشئی
پرورده خرد بنقد تو خیال روزگار

ای جوهر امانت و تقوی بذات تو
دادند در ازل که کنی جوهر آشکار

صوفی با صفا چه بخوانم سزد تو
در راه معرفت قدمت هست استوار

نازد چرا نه صدر تصوف بذات تو — دراصل گوهری تو شهنشاه تاجدار
یعنی که پارهٔ جگر مرتضےٰ علیؑ — نور نگاه حضرت شبیر با وقار
خلق خوشش تو خلق حسنؑ را نمونه — صبر و قناعتت ز حسین ست یادگار
تا هم کجا که شرح جلالت کنم بیان — این ست خود عطیهٔ عباسؑ نامدار
گویم چه داستان شجاعت که آمده — جد بزرگوار تو خود شیر کردگار
آن شیر کردگار که روز حنین و بدر — برا شقیای دهر کشیده ست ذوالفقار
آن سیف کبریا که بصفین و هم احد — بنمود بر زمان و زمین جوهر آشکار
تیغ خدا علیؑ ولے واسطے عرب — با جنیان بسیر علم کرد کارزار
دستت غلام خواجه غفران پناه داد — در دست پاک حضرت میران با وقار
میران همانکه سید بهیک ست آم پاپ — کرد اعتراف فیض رسانیش روزگار
میران همان که نیر خاور بکوے او — هر صبحدم طواف درش کرد ماه وار
میران همان که ماه منیر ولایت ست — چشم و چراغ دودهٔ محبوب کردگار
میران همان که ادنیٰ و اعلیٰ بحضرتش — آرند تحفه هائے ارادت بانکسار
میران همان که سرو گلستان وحدت ست — رونق فزای گلشن عرفان لصد وقار
میران همان که بر درعالیش چون گدا — یا بهیک هر که گفت بشد شاه نامدار
میران همان که حافظ موسیٰ مرید اوست — در فیض اوست گلشن پنجاب لالہ زار
حافظ همان که حافظ قرآن ایزدیست — یا حافظ خزینهٔ اسرار کردگار
یا حافظا آنکه گفت بریست از غم الم — محفوظ شد ز خرخشهٔ قبر و از فشار

رجوع بممدوح

الغرض نسبت تو بود نسبت بزرگ — ممتاز زان شدی تو ز ابنای روزگار
ای انچه گفته ام بحضور تو بیش ازین — بشمرده ام مناقب دینی باختصار
اکنون ببین بعالم صورت چه بوده — که فخر دنیوی ست برای تو ننگ و عار
ای شاه آن یگانه وہری که پیش تو — بر الفضل بر الفضول و عیب ست شرمسار
تو غرے کرد و حضور معلات بیگمان — موجود چون و بسیر فلک چاکرت هزار

قطعه

تیر سپهر خامه مداد ست خو و زحل — وین چرخ اخضر ست چو قرطاس سبزکار
تا بهر خادمان تو ماند علی الدوام — منشی چرخ یعنی عطارد ثنا نگار
زیب تمام یافت بذات شریف تو — صدری که بود پیش تو هرین نه زینهار
زیبد حسام ملک لقب زان سبب ترا — کاندر سخن تو همه ملک زرنگار
حقا بفضل حق بر حکام بوده — ذی اختیار و صاحب اعزاز و افتخار
باشم چه در مدیح تو زین پیش نکته سنج — دارد زبان نه تاب ثنای تو زینهار
این عذر کافی ست و دگر عذر لائق آنکه — مهلت نمیدهد ستم و قهر روزگار
فرصت اگر زمانه بدادی نوشتمی — در مدحت و ثنای تو اشعار آبدار
القصه مختصر که من از حسن اعتقاد — مافی الضمیر خویش نوشتم باختصار
از لطف عام تو که محیط ست در جهان — افتد اگر قبول زهی عز و افتخار

روحی فداک از ته دل گویم ای جناب
گویم چه غیر ازین من رسوای هیچکار

قصیده ذو المطالع در شان فاضل جلیل و عالم نبیل افضل الزمن مولانا مولوی محمد حسن صاحب بجنوری والد ماجد مصنف

ای تو داری شرف نام نبی مرسل — شد بذات تو از آن خاتمهٔ علم و عمل
آنچه ریزد قلمت سد سکندر گردد — ذره نیست دران وهم عدو را مدخل
چه کنم حسن کلام تو بیان در ایجاز — خود بخود هست عیان معنی ما قل و دل
غیر خفت چه برد حاسد کم مایه ز تو — پیش تمکین تو همچون پر کاه است جبل
شد کلام تو چنان ناسخ اشعار عدو — که شده دین هدی ناسخ ادیان ملل
ق
فرق بائن شده در ذات تو و ذات حسود — زاده فکر تو موزون و حسین و اجمل
زاده طبع پلیدش چو ببینی که ز لطلت — فیل بیا دیدن او قند از جوش علل
هم صفیر تو بود حضرت حسان عرب — حامد عزوجل ذاکر شاه مرسل
او انکار کند تا کس و ناکس همه دم — بل گذارد سر خود بر قدم لات و هبل
هان ثری را ز ثریاست تفاوت بسیار — نور بالای فلک نار بود زان اسفل

فخر دارد چه حسودت بمعما گوئے   می کشائی بسخن عقدهٔ مالاینحل
گر عدو قدرشناست نبود باکی نیست   بوریاباف نداند ز حریر و مخمل
کیف یمکن که بود حایک کشاف رموز   او شناسد بنظر خوبی تهان ململ
هست اشعار و مضامین جید و تردید   گرد منسوب بخود از ره صد مکر و دغل
لیک اشعار بدیع تو ز فکر عالے   جلوه آرای معانی شد و هم مستحصل
زان ذخائر که ترا روز نخستین دادند   شد نه روزی حسود تو بقدر خردل
این کواکب که بچرخ است مثال ارزن   باشد از خرمن فضل تو حبوب ارذل
جامع علم بیانی و بدیع بخدا   مثل تو چرخ ندیدست بارسال مثل
لغز و تاریخ و معما و مراعات نظیر   التزامات و سیاق العدد از فکر تو حل
حاسدت را چه وقوفست ز ترجیح کلام   بل ز تلمیح ندارد خبر مستکمل
او چه داند که چه مقصود بود از منطق   از قضایا چه خبر هست سراسر مهمل
اوست مهموز سراپا سراسر معلول   فرق کردن نتواند ز صحیح و معتل
پیش نثار بود ناظم و پیش ناثر   پیش هر دو بشود لاغی و هیچ و مهمل
او مگر روز ازل حرف مشدد خواندست   گر بگوید عجبی نیست جدل را جدّل
زانکه او لفظ قمی را بتشدد و سمے   گفت بر عکس ظهوری که بد استاد اجل
بس کن ای کلک جری از سبب شتم حاسد   هان رقم ساز کنون مطلع زیبا بمحل

مطلع

ای که ذات تو شده میر تزک وز ازل   هست اجماع معانی بدرت همچو سبیل
ای که فکر تو بود غیرت شهباز و عقاب   هست در پنجهٔ او صید مضامین چو حجل
ای نظیرت بجهان ممتنع النظیر آمد   وی مثالت بمثل هم نشده مستعمل
خواستم آنکه نگارم صفت رای منیر   روکش خط شعاعی شده خط جدول
تر نسازد اگر از چشمهٔ فیض تو زبان   نوش هرگز ندهد لاشه ز زنبور عسل
گر نه از خلق لطیف تو کند استشمام   عطر خیزد ز چمن این سخن آمد مهمل

قطعه

نقش مل ثبت شد آنکه از و شهره بهفت اقلیم ست   بلکه از چرخ منادی ست بغیر امنزل

ایها الناس بدانید که بیدار فصیح — همچو سحبان عجم هست بلیغ و اکمل
ای صریر قلم سحرطرازت دائم — بهر تسخیر جهان معجزه آرد به عمل
وان شب سیر سویدای جهان میداند — حاجتی نیست بعلم جفر و علم رمل
مشتری شعر تو شد تا بجهان نورافشان — ظلمت خویش مبدل بضیا کرد زحل
قدری خامه تو رد کش خورشید منیر — بنمائی که کشد رخت تجلی به حمل
ای تو آن بلبل گویای گلستان عجم — طوطی هند چه گویم که از آنی افضل
ای بفضل تو که علامه دبیری بجهان — بحضور تو ابو الفضل نباشد افضل
ای ذکاء تو مزکی ز ذکای فیضی — کان بگفت ست باندازه رسا قصه نزل
نظم تو عالی و نثر تو چو شمره بفلک — مرتبه عالی ذی جاه بر پیشت اسفل
اتباع تو بود فرض ببزم شعرا — عقد و حل را بدست تو قضا روز ازل
در کلام شکرین تو و گفتار حسود — آن منافات محقق که عسل را به بصل
سخنت پسته صفت سبز و سراپا مغز است — پوست بر پوست بود گفت عدو چون منبصل
بر دعا ختم سخن ساز کنون ای رسوا — پاس نگهدار ادب تا که نیفتی بوحل

دعائیه

خامه ات تا که روانست بروی قرطاس — باد بر فرق عدوی تو روان تیغ اجل
تا قوی را بضعیف ست تناسب باقی — تو سلیمان و عدوی تو چو نمل ارذل
تا تو باشی بجهان قبله ارباب کمال — سایه سان باد عدو پیرو ادبار دول
نخل اقبال تو سرسبز به بستان جهان — شجر بخت عدوی تو بود مستاصل
جلوه مشتری و ماه بفرق والا — سر بدخواه بود مسکن نحس زحل
بالله الحمد بود زیب مر بانت هر دم — روز و شب درد عدوی تو بود [illegible]

گل کند غنچه امید تو تا در عالم
روز گل گردد و شب غنچگی آرد بعمل

تضمین مصرعه مشهور «بعد از خدا بزرگ توئی قصه مختصر» در نعت

ثنا با توئی بخلق خداوند [illegible] — یعنی مطیع حکم تو شد جمله [illegible]

سنقا دابروی تو قضا تیغ چون قدر | شد در ازل ز رای تو تقدیر خیر و شر

بعد از خدا بزرگ توئی قصه مختصر

اگویم ز مدحت تو چه ای شاه خوش سیر | دارند انبیا ز قدوم تو خود خبر
فخر خلیل هستی و هم فخر بوالبشر | دو نیمه شد ز دست تو روی فلک قمر

بعد از خدا بزرگ توئی قصه مختصر

آنروی لامکان تو رسیدی مع الظفر | جبریل هم ز عجز فرو ریخت بال و پر
از انبیا نمود نه آنجا کسی گذر | دین طرفه تر که بود ترا اولین سفر

بعد از خدا بزرگ توئی قصه مختصر

در امت تو مصطفا افتخر کردند اهل بشر | دارند کی ز رتبه والای تو خبر
در خاک بود جمله مخلوق و بوالبشر | نور تو همچو نور قدم بود جلوه گر

بعد از خدا بزرگ توئی قصه مختصر

وصف تو برتر است چو ای شاه نامور | از حد فهم و وهم و قیاس جن و بشر
چون سر کشند هیچ تو کلک بریده سر | وانگه ز فکر ناقص سوای بی هنر

بعد از خدا بزرگ توئی قصه مختصر

قصیده بمدح حضور امیر کبیر نواب مستطاب معلی القاب فیض بخش فیض رسان علیم الاحسان
جناب لارڈ لیٹن صاحب بهادر گورنر جنرل کشور هند دام اقباله و مبارکبادی انعقاد جشن خطاب
مستطاب قیصری هند برای حضور فیض گنجور قیصر سان عالم و عالمیان فلک قدر ... اراده بنیاد
جناب ملکه معظمه کوئین وکٹوریا خلد الله سلطنتها ملکه هند قیصر هند

مطلع

الا ای عندلیب نغمه فصل گلستان آمد | بباغ هند دیگر ره بهاری بی خزان آمد
تو شیون کن به بلمای جهان با مسرتها | کر ایام سرور و سور و عیش جاودان آمد

نوای خرمی در کش صفیر شادمانی زن — گل عشرت برنگ و بوی دلکش بیگمان آمد
بصد ساماں سرور تازه سر کن همچو ایدل — زمان کامرانی در رسید و وقت آن آمد
دگر باور نداری چشم بکشا و ببین اینک — جناب لارڈ لینڈن با هزاران عزوشان آمد
گورنر جنرل و قائم مقام حضرت کوئینا — که از تخت رسا شاهنشه هندوستان آمد
برای نظم و نسق کشور هندوستان باری — بصد اعزاز و دولت ناظر رفعت نشان آمد
گورنر جنرل سابق که او هم بود خوش نیت — چو در هندوستان آمد بصد امن و امان آمد
رعایا را تشفی بر تشفی کرد و تسکین داد — رئیسان را نوازش کرد و محو تیش جهان آمد
هزاران حمد ایزد را که بعد از رفتنش در هند — امیر معدلت کیش و خدیو کامران آمد
بیامد در رکابش عدل و داد و حسن بنیادش — همه آسایش دل آمد و آرام جان آمد
عزیزی آمد و فرمانروای مصر دل آمد — خدیوی آمد و فرمانده اقلیم جان آمد
بجود و موهبت طی کرد نام حاتم طائی — بعدل و دادبخشی ثانی نوشیروان آمد
سراپا منفعت آمد بحق خیر اندیشان — برای دشمنان دولت انگلش زیان آمد
زلب گوهرفشان شد آستین لطف و احسانش — نشاط افزای دولت از برای مفلسان آمد
رهانید از غم و داد و دهش از بسکه آشنا را — بدست اغنیا گویا که گنج شایگان آمد
نشاط افزا چو ایام جوانی عهد او باشد — که لارڈ دوبیرا با دولت و بخت جوان آمد
او لو العزمی رسید از همت عالی درین کشور — که از رعبش نهیبی در قلوب روسیان آمد

اگر بخت تو رسوا یاوری فرماست در عالم
بخوان یک مطلع دیگر که اکنون وقت آن آمد

بیامد آصف این عهد و با صد عزوشان آمد — ارسطوی زمان آمد فلاطون زمان آمد
همین بس یادگار او که ملک هند در عهدش — سرای التفات ملکهٔ عالی مکان آمد
خطاب حضرت وکٹوریا از فضل بانیه — با قصای جهان شاهنشه هندوستان آمد
جناب کوئین الاعظم که از فرط اشفاقش — رعایا و برایا جمله در حفظ و امان آمد
خیال پایمالی نیست موران را ز عدل او — که در دوران بهر شان از پیلی سیل مان آمد
سواد روی هند اکنون بدل شد با سفیدیها — که نورافشان بعالم آفتاب عزوشان آمد
رعایا شاد گشت و مطمئن شد خاطر عالم — رئیسان هم مبارکباد را گفتند آن آمد

بعالم بستگان را باد تند اکنون نیازارد
که عهد معدلت مهد سلیمان آمد

مبارکبادی

مبارکباد ای قائم مقام ملکهٔ انگلنڈ
که در عهدت خلافت قیصر هندوستان آمد

مبارکباد ای نائب مناب قیصر ذیجاه
زمان حکم تو وقت عروج عز و شان آمد

مبارکباد ای فرمانروای کشور معنی
که رونق در زمانت به ز عهد باستان آمد

مبارکباد این جشن شهنشاهی تقریبش
رئیسان آمدند و هر یکی با عز و شان آمد

بیامد والی کشمیر و جیند و نابه و ناهن
برای تهنیت یکسر گروه راجگان آمد

نظام حیدرآباد آمد و آمد بصد شوکت
ازان سو خان قلات آمد با عز و شان آمد

مبارک این خطاب قیصری بر کوئین ذیجاه
که در اقبال و دولت سابق از پیشینیان آمد

چه گویم پیش این رسوا بدرگاه معلایت
که او ناواقف از آداب شاهان جهان آمد

اشعار چند بطور قصیده در مدح جناب فیض مآب صاحب والا شان رفیع المکان جناب میجر سی میکنل صاحب بهادر دام اقباله

مطلع

آمد کنون بوقت سعیدم بیاورے
آمد ندا بگوش من از چرخ چنبرے

رسوا چه شد که سر بزانو نشسته
شاید ترا نماند سر مدح گسترے

[illegible] هیچ کس سرایم را غنیا
چون شاعران حال برای گداگرے

[illegible] عرضیه من بس سست
آگه ز رفعت شان سخنورے

[illegible] هیچ کسی کون کشا پیست
اورا بگو دن تو حق بنده پرورے

سی میکنل صاحب والا حشم که او
اعزاز یافت منصب والای میجرے

در گوش من رسید چو نام مبارکش
بستم میان جان بادب شاکرے

مطلع

ای مفتخر ز جاه تو القاب میجرے
از نو صفت بجاست ترا میر عسکرے

بیشک توئی خلاصهٔ افواج پرشکوه
باشد چون توئی بگروه ملیشرے

ای رستم زمانه چگویم شجاعتت — اسفندیار عهد قوی دل دلاورے
ترک فلک که معرکه آرای رزمهاست — آموختست از تو فنون سپه گرے
کردی چو عزم بیشه بصید افگنی شها — بگریخت شیر با همه زور غضنفرے
از عهد تو زمانهٔ نوشیروان خجل — عدلش کجا بعدل تو سازد برابرے
نازم بعهد عدل تو کامد پئے کروفر — ماحی ظلم و جور و جفا و ستمگرے
ای در سیول خلاصهٔ حکام بودهٔ — دارد کسی نه پیش تو دعوای افسرے
ماہر چنان ز علم قوانین انگلشے — بیرسٹر ایٹ لا نکند با تو همسرے
مثل تو کو بحل قوانین مال کس — اعزاز تام یافته ز ناست کالکٹرے
ای حکم سروری تو از لبری به است — باور شناس کاین سخنم نیست سرسرے
ترجیح تست بر همه حکام ڈسٹرکٹ — ڈپٹی کمشنری تو به از کمشنرے
زیرا که هست رای منیر تو در جهان — عالم فروز و غیرت خورشید خاورے
کرنیل میکفیل که یکتائے عهد بود — داند تمام خلق که او را برادرے
او خود نظیر خویش در عهد خویش داشت — تو نیز در زمان خود از وی کمترے
دانی زبان غیر چو اهل زبان شها — یعنی زبان ریخته و لهجهٔ درے
القصه وصف تو چه نویسم که بیحدست — وز آنچه گویمت بمدارج فزون ترے
رسوا بیا و دست دعا را دراز کن — کوتاه کن سخن بگرفتم سخنورے

دعائیه

تا بر سر سپهر کلاه است ز آفتاب — بادا قمر تو زیب سر جاه و سرورے
تا قائم است پایهٔ تخت فلک شها — بادا اپنی جلوس تو دیهیم داورے

قصیده در تهنیت عید سعید بحضور پرنور ناظم بی بدل ناشر بی مثل انجمن آرای دولت و کامگاری ساده پیرای حشمت و بختیاری جناب نواب مستطاب معلی القاب فخر الدوله محمد علاء الدین احمد خان بهادر فرمانروای ریاست لوهارو دام اقباله و عم نواله

مطلع

ای که هردم یاریت از طالع مسعود باد	چون ایاز اندر غلامی تو صد محمود باد
بخت را بیداری شان مدارت رانمود	جاه را فیروزی اقبال ابهبود باد
حال مخفی آنچه در ماضی و مستقبل بود	پیر دل دانا و رای روشنت مشهود باد
مشتهر شده از جوشش فیض عطا ابر مطیر	آب از دست تو دریا در سخا و جود باد
هست از خلق خوشت مشتهر هر نو عیبک خلق	از نکوئی و نکوکاری خدا خوشنود باد
هم گردد زهره آهن دلان از تاب بیم	نعره ات در رزم رشک نغمهٔ داود باد
آیه تیغ و ضرر در چار سوی هر جهت	وقف بر اعدا زبانت بر احیاسد باد
خالی از نقد طرب جیب دل بدخواه تو	پر بدامان امیدت گوهر مقصود باد
چون بود جوشش تو ز آفتاب حادثات	بر سر ظل همای رحمت ممدود باد
هر دعا کاندر دلت گذرد بود مقبول حق	مدعای خاطر اعدا همه مردود باد
ساز و برگ عیش موجود دست بر دو فق مراد	ما آنچه خاطر خواه تو نبود همه مفقود باد
فی المثل گر بادی خصم تو باشد خضر هم	در هلاکش آب حیوان آب زهرآلود باد
خاکیان باشد غبار آستان کحل بصر	عرشیان را عنبر والای تو مسجود باد
از زبان حال گفت اقبال تو با ذات تو	کای بفرق آرزویم ظل کم ممدود باد
[illegible] جاسد نباشد در جهان غیر از حسد	عز و جاهت فروشانت در جهان محسود باد
در مشیت هر چه بود و هست میدانی همه	همچنان روشن برایت هر چه خواهد بود باد
تا بشن این عدو ز انسان که از بیم تو هست	روز بر سرمایهٔ جاه تو در افزود باد
در جهان از فیض بذل جود و احسانت تمام	سر بسر برگ و نوای خرمی موجود باد
جام تو پر لبریز باد از بادهٔ عشرت مدام	دشمنت از غم کباب آتش بیدود باد
چون مشبد کیسهٔ اعدای تو بادا ستم	جیب و دامان محبانت گهر آمود باد
[illegible] کان مایهٔ خجل ... سامان غرور	از کف گوهر فشانت دائما مردود باد
[illegible] بری بر زمین از فرط استغنا چو سنگ	زادهٔ دریا و کان چشم اشک آلود باد
آرزو ها می که داری جمله حاصل بی درنگ	دمبدم آناً فآناً با دو زد و افزود باد
[illegible] به هزار فرط عمر و جاه تو	عهد تو در عهد شاهان جهان ممدود باد

بادا در عهد تو اصبح را رواج اندر جهان	مهر غلام تو نفور از نخوت نمرود باد
بر نخیزد از سرای دشمنت جز ناله‌ها	مجلست پر از صدای چنگ و رود و عود باد
باد ابواب سعادت بر رخت مفتوح و بس	از پی اعدا طریق مخلصی مسدود باد
گفته رسوا عموماً گرچه بی‌بهره دعاست	بر بلا گویم که آن مخصوص تا هم معدود باد

تا اساس دین ترا بود در خلق جشن عید فطر
مقدم این عید و صد دیگر ترا مسعود باد

اشعار چند در مدح امیر کبیر جناب فیض‌مآب معلی القاب فخر الدوله نواب محمد علاء الدین احمد خان صاحب بهادر فرمان‌روای لوهارو دام اجلاله و عم نواله

مطلع

شمایلی که ز یعقوب برده هوش و قرار	به شکل او در ما جلوه کرد بی تکرار
گلی که بود از آن تازه گلشن کنعان	به باغ عالم امکان رسید دیگر بار
مهی که بود زلیخا به روی او شیدا	نمود جلوه دگر ره به روی پر انوار
زهی جناب معلی لقب علاء الدین	که یافت دولت از و فخر بیحد و بسیار
به عهد خویش همان ثانی سلیمان است	که تخت او به سر خود برد نسیم بهار
سکندریست که از نور اختر روشن	ندید آینه‌اش هیچگاه روی غبار
بعهد او که بدل شد زبان به سود گشیر	شد از طبایع مردم خیال نفع و ضرار
زمان معدلتش بسکه ماحی ضرر است	گلی نیافت بگلشن ز نوک خار آزار
چنان قوی ست بجاهش وجود موز ضعیف	که می برآورد از روزگار مار دمار
شکار دوست بغداد بسکه چون بهرام	اسد خزید ز هیبت به دشت رهوار
چه غائبانه سرایم ثنای (او) عدلش	به اینست آنکه در آیم بدیده حضار

مطلع

شها صفات تو گوید چه این هیچ نگار	که هست ذات تو مقبول داور دادار
بعد قست او جسارو نموده دلی	بهشت برد تفوق ز جنت [illegible]
ز بین عهد شرافت که هست یعنی چو دار	[illegible] بدل گشت رشته زنار

ز علم و فضل تو علامگی پدید شده ست　　عیان ز تقوی زهدت که هستی از ابرار
نبوت کافی دین پروری تو این ست　　که گشت هند طفیل تو حاجی و زوار
ز شعر نسبت هو یا که عرفی و طالب　　حضور تو نتوانند بود دعویدار
روا است گو بیت از شاه شاعران زمان　　درین خطاب نباشد تکلفی در کار
چنانکه لارڈ لیٹن گورنر اعظم　　بشاعران فرنگ ست سرور مختار
تو نیز پادشه کشور سخن هستی　　بملک هند بذات تو ختم شد اینکار
نقود فکر تو آن زر مغربی ست شها　　که دانشش همه مشرق زر تمام عیار
گرفت طوطی شیرین کلام از تو بوام　　ترا بداد خدا آن عذوبت گفتار
بهار حسن ترا گر کند نظاره بغور　　شود شکسته برنگ خزان جمال بهار
رسید بر فلک چارمین چو مهر سپهر　　کسیکه یافت بدرگاه عز و جاه تو بار
زحل چو رفعت ایوان عزت دریافت　　علو و شان رفیع تو میکند اظهار
چگونه خصم تو جان بر شود ز دست اجل　　که بست بر سر او ترک چرخ تیغ گزار
چو کوه قدر گران سنگی ترا سنجید　　شکسته شد کمر او ز بار حلم و وقار
بدست کاسه چشم حریص از زر و سیم　　بزور معجز بخشایش تو زرگسوار
برنگ غنچه مرجان پرست از زر سرخ　　ز بذل وجود تو خالی نماند دست چنار
کلاه گوشه جاه تو تا فلک برسید　　سزد بفرق معلات نخوت دستار
عجب مدان که کند دعوی مسیحائی　　کسیکه از الم عشق تو شود بیمار
نوید دیدن روی تو میکند با خلق　　همان عمل که بموسی تجلی دیدار
کسیکه آمده دیوانه محبت تو　　به نزد عقل حکیم ست و عاقل و هشیار
نخواهم آنکه نویسم ثنای تو شاها　　بصد محبت و اخلاص قلب لیل و نهار
ولے چگونه نویسم من پریشان دل　　زمان عمر قلیل و مدیح تو بسیار
از انکه جامع اوصاف بیکران هستی　　مدیح پاک تو شد زائد از حساب و شمار
پس آن بهست که دست دعا برافرازم　　بصد نیاز بدرگاه داور دادار

دعائیه

بدهر تا که بود سرکشش ابلق ایام　　مطیع امر تو بادا سپهر لیل و نهار

ز نخل بخت شما برخوری بباغ حیات   مدام تا که بماند بار در اشجار

شما به ظل ظلیل تو دایما ماناد   ولیعهد تو از عمر و بخت برخوردار

دو تا قصیده بمدحت نوشتم و کردم   بصد ارادت زیب جریدهٔ اشعار

امیدوار چنانم که هم تو فرمائی   ز فرط مرحمت و لطف مرحبا یکبار

وگر تو هیچ نگفتی بگفتمی افسوس   ز شعر تو منکه هستم بدل ز و بیزار

ولی گمان نبری آنکه از ذلت شعر   من از مدیح شریف تو میکنم انکار

نعوذ بالله کز مدح تو کنم اعراض   من و ثنای تو ورد زبان من هموار

مدیح تست ز آثار مقبلی بجهان   اگر قبول کنی دور میشود ادبار

خدا کند که بیفتد قبول خاطر تو   ز رنج و غم بهم گر نصیب گردد یار

وگر قصیده نویسم به شکر نعمت تو   که از شماگریست هیچ که ندارم عار

اگرچه آمده است الحریص محروم   ولی حریص زر و سیم کس نیم زنهار

خدا گواه که با صد ارادت و اخلاص   حریص عاشق مدح توام بصد اقرار

نه بندهٔ زر و سیم چو دیگران حقا   نه شاعری که بدنیاست دین او دینار

عریضه که فرستاده ام بخدمت تو   صفای باطن و آزادیم کند اظهار

ترحمی کن و لطفی بحال این سودا
که هست بهر تو از بندگان شکرگذار

قصیده مدح عالی جناب رفیع المکان سردار یار محمد خان صاحب بهادر دام اقباله اکسترا اسسٹنٹ کمشنر حامی سرپرست مدرسهٔ اسلامیه انباله

دمی که بود دل از سرد مهری دوران   برنگ غنچهٔ افسردهٔ ز باد خزان

درآمد از در من نامهٔ شگفته جبین   بسان گل ز وفور نشاط خنده زنان

زبان گشاد که بهر چه دلگرفته شدی   ز کار بسته مکن هیچگاه کاهش جان

برآستانهٔ فیض [illegible] بیا اکنون   که شد ز کام رسانیش بهره مند جهان

جناب یار محمد که خان ذیشان است   که آمده است چو آبای خویش خان جهان

نه خود [illegible] ست که دپٹی کلکٹر گویند   بطرز اهل زبان در زبان انگلستان

کرا ز افاضل دهر است و از اکابر عصر　　چنانکه اهل زبان در زبان انگلستان
محیط دُر سخا معدن جواهر جود　　بفیض صولت مهر و مهر چون نیسان
زمانه زیر فلک هیچ او ندارد یاد　　بلند همت و والا منش رفیع الشان
بدان بود که بصدق درون کنون گفتم　　ز روی مطلع ثانی کشم نقاب بیان

مطلع

زهی ز روی تو فر و جلال و جاه و حیات　　زهی بجلوه رای تو انتظام جهان
زهی بجود چو حاتم بسفرهٔ انعام　　زهی بعدل چو کسری نشسته دیوان
زهی فروغ سخاوت که صورت خورشید　　بخاص عام جهان فیض تو بود یکسان
کسی بکس نگشاید لب طلب گر بود　　طفیل دست و دلت کامیاب جمله جهان
هنوز حرمت طلب آشنا نشد بلبی　　که گشت کام روا بخشش تو پیش از آن
بذوق صید اگر دل دهی ز صولت تو　　ره گریز کند سر چو گور شیر ژیان
نگر بنفحهٔ خلق تو کرد گل دعوی　　که زد صبا برخ او طپانچه در بستان
خوشا رسائی فطرت که در دو وقت علم　　سکوت بر لب عقل کل است قفل زبان
زمان عدل تو نازم که بر شده در آنجا　　بسر پرستی خود عام یافته است امان
رسید ذره بپیر تو ز روی روشن تو　　که گشت بر سر چرخ آفتاب فخر افشان
سبک سرانه اگر دم زند بحلم تو کوه　　توان گذشت بدلهای نکته فهم گران
دمیکه عزم کنی در پی نبرد خصم　　ظفر بود بحضور تو چون نقیب دوان
خدا تعالی اقبال اینکه بخشیده است　　فدا است پیر فلک خود ترا به بخت جوان
کشاد کار بدست تو از ازل آمد　　چه مشکل است که او را نمی کنی آسان
بدل ملول و حزینم ز هجر جان کاهست　　چنانکه عاشق صادق ز فرقت جانان
منم که آمده عشق تو کیش و مذهب من　　منم که آمده حب تو در دلم ایمان
منم که بوده ام از بندگان درگاهت　　منم که شکرگذار تو هستم از دل و جان
منم که هیچ نکردم بجستجو خدمت تو　　شدم بفضل عمیم تو لطف تو شایان
من از نظاره روی گشته بود صمیم　　که تاخت بر سر من لشکر غم هجران
کنون ز طالع بد داد را چه چاره کنم　　بجا رسم من پر غم ز گردش دوران

کجا ثنای تو کردن ادا یکی ز هزار / اگر شود به تنم مو بمو هزار زبان
از آن خوش است که گویم دعای دولت و عمر / کف طلب بگشایم بحضرت سبحان

دعائیه

مدام تا چمن آراست شود نسیم بهار / مدام تا نرسد هم ورد سموم خزان
ریاض عمر و جلال تو باد خرم و سبز / به آبیاری لطف چمن طراز جهان

قصیده در تهنیت رمضان المبارک در مدح نواب مستطاب محمد ابراهیم علیخان صاحب بهادر رئیس مالیر کوٹله

فرخنده و میمون بر تو ماه رمضان باد / افطار تو در مرتبه خود عید جهان باد
در خطبهٔ دین خطبه بنام تو بخوانند / در کشور دل حکم مطاع تو روان باد
در جمله ممالک که ترا زیر نگین است / ارشاد تو نقش دل هر پیر و جوان باد
تا بام رفیع فلک ارفع و اعلی / آوازه جاه تو رسا همچو اذان باد
در خلوت و جلوت بودت ذکر الهی / قرآن مبین ذکر دل و ورد زبان باد
در مسجد جامع چو تراویح بخوانی / مشکوة مصابیح چو مه نور فشان باد
آثار درخشندگی اختر بختت / خورشید صفت در همه آفاق عیان باد
از تابش اقبال پر انوار تو دایم / ادبار ز اقلیم تو روپوش نهان باد
شد مهر تو آسایش صد جان گرامی / بی مهری تو واسطهٔ ظلم جهان باد
آن سفرهٔ انعام تو کان پر ز نعیم است / شرمنده کن مائدهٔ لطف شهان باد
چون سرو روان رایت فتح و ظفر تو / گلگشت کن گلشن سیراب جهان باد
هر روز چمن بخت ترا فصل بهاران / صد فصل از و فاصلهٔ فصل خزان باد
مانا دل فرق تو شها افسر زرین / بر گردن بدخواه تو سر بار گران باد
تا قوس و عطارد بفلک هست نمایان / در قبضهٔ حکمت صفت تیر و کمان باد
مژگان تو هنگام غضب در جگر خصم / پیکان صفت هم اثر نوک سنان باد
ابروی تو کان ماه نو عید سعید است / در حق عدوی تو چو شمشیر روان باد
شمشیر صفاهانی و هندی بکفت تو / هنگام وغا صاعقه سان شعله فشان باد
احباب ترا خنده زدن کار بماناد / اعدای ترا پیر فلک مرثیه خوان باد

القصه کنم بس ز تکلف بدعاها
تا کی بنویسم که چنین و چنان باد

افضال خدا در همه جا دیار کفیلت
الطاف نبی در همه اوقات ضمان باد

اولاد تو کار ایشان بستان جمال است
از فضل خدا خرم و سرسبز جهان باد

ارکان ریاست که خوش اخلاق جهان اند
هر یک بعنایات تو در حفظ و امان باد

رسوا که مدیحت گرست از سر اخلاص
مداح تو شام و سحر از بخت جوان باد

قصیده در مدح صاحب والا مناقب عظیم الشان جناب لفٹنٹ اڈن پاکر صاحب بهادر جج عدالت ...

مطلع

رای منیر تست چو روی تو پر ضیا
انوار آفتاب به پیشش کم از سها

جم جاه گفتنت نتوانم که بالیقین
مانند تو به تیره نه دارا ست دادرا

اقبال توام ست ببخت سعید تو
دولت ملازم ست بدرگاه تو شها

برزم بزم عشرت جمشید تازه کرد
هوشش و حواش برده ز زهاد پارسا

رزم تو تاب و طاقت رستم بباد داد
گیو ویشن ز خوف تو در گوشهٔ خفا

اسفندیار تیز ز رعب تو نیم جان
شبیره به خود ز بیم تو در فکر اختفا

سم جگر شگاف تو هنگام کارزار
پندار و کبر برده ز دلهای کینه زا

شمشیر تابناک تو چون برق خاطف است
مشعل فروز خانهٔ تاریک اشقیا

شوکت برای رایت خورشید لوای تو
یعنی ببرد گوی تفوق باعتلا

راتم سخن ز کثرت گنجینه ها وسے
سیم و زر ست پیش تو سیقدر و کم بها

تاج تو رشک نیر اکبر بآب و تاب
از غیرت سریر تو پشت فلک دوتا

فته تو بیشتر ز فریدون نامور
دی عزت ز عنبر فغفور چین سوا

است به نظم و نسق جهان با تخصصا
دشمن هم اعتراف کمالت کند ندا

هم خود بوده است ز دستت ذخیرهٔ
ابر از کف تو ساخته پر از گهر دا

دارای مرز و بوم قوانین انگلشه
اکرام علم و فضل مسلم بود ترا

مصباح عدل و داد تو روشن نمود
اقصای ملک را ز فروغ ضیا

وصف تو بیحد ست و ندارد نهایتے
ختم سخن کنم بدعاے تو مطلقا

قصیدهٔ تهنیت جشن مسند نشینی و سریر آرائی عالیجناب معلی القاب حضور پر نور نواب محمد صادق خانصاحب بهادر رکن الدوله نصرت جنگ حافظ الملک مخلص الدوله فرمان فرمای خطهٔ پر نور بهاولپور دامت شموس اقباله بازغة

مطلع

شکر ایزد کز پس امضای ایام مدید — نامهٔ نامی ز محبوب مکرم در رسید
وه چه محبوبی که هست آرامش دل چون جدا — وه چه مکتوبی که شد آسایش جان چون امید
از نوید جانفزای آن چهار انجم سخن — روح تو گویا میان قالب بیجان دمید
مژدهٔ بهجت فزای دل ستاند از لطفها — کان ز دست فکر و تشویش جهان بازم خرید
یعنی نواب بهاولپور والا منزلت — شد سریر آرا بفضل حق بدوران جدید
مخلص الدوله حفیظ الملک رکن سلطنت — قهرمان ملک نصرت جنگ با بخت سعید
داور والا لقب فرمان روای ملک جان — رکن دوله رکن دین فخر رئیسان رشید
نطق چون کرد آرزوی نام او بهر شرف — از زبان صدق صادق خان بهادر شد پدید
خود جوان بختش جوان دولت جوان عقلش جوان — پیر گردون با هزاران گوش مثلش کی شنید
داده انداز حکمتش آن بهرهٔ وافی که هست — از فلاطون و ارسطو و عیسی حکمت بعید
در فن فرزانگی یکتائی او ثابت ست — میشود خود عقل فعال از علومش مستفید
این فضیلت گرچه آمد از عطایای ازل — لیک حسن کوششش میجگری آمد مفید
سرگرمی صاحب بهادر کو شمار آفتاب ندیاست — هست در اقلیم یورپ فن حکمت دید
العرض چون یافتم این مژدهٔ دولت رقم — در میان صادق الاخبار با طرز جدید
در تصور حاضر درگاه والایش شدم — بی هراس از اعتراض فارغ از گفت شنید
تا بخوانم چند اشعار دعا در حضرتش — بر طریق تهنیت کان واجب آمد بر عبید

مطلع

داورا بر تو مبارک جشن جم چون وز عید — جاه و دولت در ترقی باد و عشرت بر مزید

ماه نو کانز هلال عید می نازد جهان — از مفاتیح خزائن باد مانند کلید

باد میمون و مبارک بر تو کاین جشن طرب — چون زمان دولت با شوکت و شان در رسید

بزم عشرت یافت اندر حضرت تو انعقاد — آنچنان کاید پی نظاره اش هر روز عید

باد در روز جشن نوروزی تو از انسان که حور — سر کند از غرفۀ جنت برون از مهر دید

باد این مسندنشینی بر تو زیبا تا ابد — باد این روز طرب معدود در ایام عید

شام ادبار از جهان خاکدان شد مختفی — تا پی صبح عیش و عشرت صبح اقبال دمید

تو که دنیا را بدست آوردۀ از لطف عام — همت عالیت گویا جنت الماوی خرید

آفرین بیکم محمود الشمائل در جهان — حمد بایست بدرگاه خداوند حمید

چون نظر افگند بر ایوان جاهت شد بلند — از فلک آوازۀ سبحان ذی العرش المجید

نورافشان دید چون شمع شبستان ترا — صبحدم در دم چراغ از دیدۀ خود برچید

از نگاه مهر تو ای آفتاب برج فیض — گشت زر مغربی گر فی المثل آمد حدید

شدت بطش تو بر اعدای جاه و دولتت — می نماید آشکارا شان ذو البطش الشدید

ماه نو بهر حیات کلبۀ خصمی ست — تیغ بران بر سر اعدای جاه تو کشید

داورا الملک و الدین قوام آمد جهان — مسند آرائی تو شد زان سبب قرب عید

عیدگاهی کاندران خواندی نماز عید فطر — باد در عز و شرف چون مسجد اقصی حمید

چون نباشد عیدگاهت بی نظیر اندر شرف — پیر گردون با کهن سالی ندید و ندید

کی بود ممکن که رسوا شرح اوصافت کند — گرچه هست از ذکر خیر تو خلایق مستفید

منصب رسوا کجا و مدح والا تا کجا — این بیان لاریب آمد بر تر از گفت و شنید

آتش شوق تو ام در سینه و دل مشتعل — خیزد اینک از درون صد نعرۀ هل من مزید

لیک از حسن ادب ترسم که این طول کلام — نارد اندر خاطر پرنور تو کلفت پدید

می هراسم بیشتر از بیقدری اهل سخن — در زمان ماست آن یوما فیوما بر مزید

بهتر آن باشد که سازم بر دعا ختم کلام — یک جهان آمین بگوید چون مبارکباد عید

خیمۀ زرین طناب چرخ تا در زر و قیام — باد قصر جاه و دولت اندرین عالم پدید

بی ستون تا قائم ست این گنبد نیلوفری — خانهٔ عمر تو بادا آباد از فضل وحید
ماه را تا رونق از انجم بود در کائنات — از ازل آئین بپا ست با وسعت بهر مزید
تا بگردون تاب خورشید باشد ماهتاب — باد دستور تو آن فیروز دین کامد سعید

صد هزاران اعتلا ده مجد از بخت رفیع — باد روزی بهر تو از حضرت رب مجید

قصیده در مدح منشی محمد حمید علی خان صاحب بهادر اکسٹرا اسسٹنٹ کمشنر مجسٹریٹ [illegible]

مطلع

بشیر از در من آمد و ندا و صدا داد — که ای ترا به غم و محنت و الم آزاد
اگرچه دفتر اشعار تو بشد کامل — ولی بنزد فهیم ست ناقص الامجاد
بگفتمش که چه نقص ست اندرین دیوان — ز فرط لطف و عنایت کنونش ارشاد
بگفت مدح عزیزی نگفته سیوا — که هست در فن اشعار کامل و استاد
مخاطب ست بخان بهادر و اسمش — میان خلق حمید علی لطیف نهاد
مقننی که گورمنٹ منتخب کردش — برای عمدهٔ جج از پئے عدالت داد
خجل شدم چو شنیدم ز واعظ این اندرز — بگفتمش که مرا اندرین خطا افتاد
برای رفع خجالت پئے تلافی آن — مدیح او بنوشتم که داردم دل شاد

مطلع

زهی مروت و احسان حی عدالت داد — زهی کرامت و فضلش که داد رب عباد
ز رشک فقر خلقش که هست عطر آمیز — سرشک خون همه گریند گریه های زیاد
شد از حلاوت گفتار او بوقت سخن — دو گوش سامعه رشک کانچه قند ناد
کلام اوست چنان پر اثر که میدارد — گذار در جگر سنگ و در دل فولاد
نهاده اند شفا از بسکه در سخنش — کسی ز معجزهٔ عیسوی نیارد یاد
چنان حکیم مزاج ست کز مصالح او — بشد ز عالم کون و فساد بیم فساد
چنان مولف دلهای بندگان خداست — که شد ز طینت مردم خلاف و نقص و تضاد
ز خاک رتبهٔ او در صداع ردی جباه — براهمه همه صندل صفت کنند ضماد

ز خانوادهٔ صدیق هست بالتحقیق — که از صداقت او هست یکجهان دلشاد
دبیر زیرک و علامهٔ سخن پرداز — چو او بحکمت و منشیگری بدهر نزاد
قلم گرفت چو بهر نوشتن هیچ منشی — ز دست منشی گردون ز غبطه خامه فتاد
بفن شعر چنانست ماهر کامل — که فخر طالب و غالب بگویمش دلشاد
ز علم و فضل چه گویم که فضل ربانی — عطا نموده باو فاضلانه استعداد
چنان قصائد غرا بحمد و نعت نوشت — که بر قصائد عرفی شکست گرد کساد
فن عروض و قوافی چنان نکو داند — که گوئیا بجهان خود نموده هست ایجاد
بخواهم آنکه نویسم ثنای تو بیحد — ولی چه چاره کنم می‌هراسم از حسّاد
توئی که آمده قدردان علم و هنر — توئی که گشت ز علمت تمام جهل بباد
توئی که اهل هنر از تو کامیاب شدند — توئی که یافته اند از تو اهل علم مراد
توئی که جود و سخا از قدیم جوهر تست — نه از وجود شریف تو بلکه از اجداد
برین سخن که بگفتم قویست برهانے — کسی سوای تو بر روی من دری نگشاد
بخدمت تو نیازم قدیم و دیرین است — ازان بحضرت تو آمدم من آزاد
بدان امید که از فرط لطف و مهر قدیم — نگاه مهر بیندازی و کنی دل شاد
تأملی کن و بنگر که در زمان فراق — ز روزگار چه رفت ست بر سرم بیداد
قصیده‌ها بنوشتم بمدح اهل زمان — ولے کسی ز ره سفلگی جواب نداد
بخواهم اینکه شود این جریدهٔ اشعار — ز حسن طبع بآفاق لعبت فرشاد
ازین درازی طول سخن خمش رسوا — نگر زیاد شدت جور سیلی استاد
بقدر شناس سخن زیبا که — عجب که مضطربانه همی کنی فریاد
اشاره ایست پسندت ببارگاه کریم — علی الخصوص کریمی که هست مادرزاد
بیا دعا بکن و ختم کن قصص خوانی — که تا قبول شود در جناب رب عباد
ز عمر خویش چنان برخوری که دریابی — بسنین عمر شدت زیکصد و هفتاد
چنان تو صاحب اقبال در جهان باشی — که هیچکس نکند یاد کیقباد و قباد
بمهر تا بود افلاک را بنا قائم — اساس دولت و اقبال تو مشید باد

بحق احمد مرسل طفیل سرور دین

مدام باد ز اولاد خانه ات آباد

وفات فاضل اجل عالم اکمل سند المحدثین امام المفسرین جامع علوم طریقت و شریعت مولانا مولوی محمد قاسم صاحب علیه الرحمة

رفت ازین عالم محمد قاسم ہای ہای
زین الم شد تیره و تاریک دنیا ہای ہای

وا دریغا کرد رحلت عالم ایزد پرست
شد بلند آوازهٔ درد وا دریغا ہای ہای

در فراق او عجب نبود که گریند نوحه زن
مسجد و منبر چو محراب مصلا ہای ہای

عالم علم شریعت ماه برج سلوک
عاشق پیغمبر و ایزد تعالی ہای ہای

قاسم فیض طریقت نائب ختم رسل
بحر عرفان ابیض لولوی لالا ہای ہای

سرگروه عالمان و مجتهد عصر خویش
شد سپہرش عالی پر آه و فغا ہای ہای

دشمنان خود زین سبب خاک بر سر ریختند
پس چه پرسی تو از حال احبا ہای ہای

سخت بیمهری ست ای گردون تنگ بر جان شد
وا گرفتی آن مه خورشید سیما ہای ہای

زیستن دشوار شد زین واقعه بر اہل دل
بی وجود او خود این عالم مبادا ہای ہای

بسکه بود احیای سنت کار آن عیسی نفس
شد بچرخ چارمی گویا مسیحا ہای ہای

صاحب کشف و کرامت کاشف سر شہود
واقف اسرار وحدت شد از اینجا ہای ہای

فاضل علامه آن مولوی معنوی
رفت ازین دنیای دون با صد تمنا ہای ہای

حیف رفت از دست چرخ پیر اہل جہان
مقتدای نوجوان بگرفت دردا ہای ہای

زین الم بگسست ما امروز خوش شیون نیم
تا چه آرد بر سر یاران و فردا ہای ہای

جامع علم تفاسیر احادیث نبی
رفت ازین دار فنا تا با بقا ہای ہای

یافت رونق از وصالش روضهٔ خلد برین
گلشن عالم ز ہجر اوست صحرا ہای ہای

خواستم رسوا چو تاریخ وفاتش ناگہان
گفت ہاتف از سر نوحه و دریغا ہای ہای
۱۲۹۷ھ

بسم الله الرحمن الرحیم

غزلیات

نبود دی حمد رب العالمین گر زیب عنوانها | نگشتی نام شاهان باعث امضای فرمانها
ز نام نامیش راحت نیابد چون دل پاکان | که ذکر اوست بهر قدسیان آسایش جانها
بهار قدس آن آب و رنگ تازه دارد | که شد از دیدنش نظاره سنج گل بدامانها
سفیر شوق هر دم هیزم چون بلبل شیدا | ز رنگ و بوی او گلزار می بینم گلستانها
ز شورشهای حسن جلوه های اوست میدانم | که بر زخم دل مجروح می ریزد نمکدانها
کشیدن آن نگه را بر لب میگون گلرویان | که از رشک دل یاقوت پر خونست در کانها
جمال پاک لایش بگیان گیتی فروز آمد | ز برق جلوه اش افروخته شمع شبستانها
نمی یابد کسی چون جی عرق شیرین مطلب | چه سازم گر نگریم در غمش چون ابر نیسانها
نمی ریزد دو چشم من بشوقش لعل ساقی | نیاید در نگاهم آینه تاب دُر و مرجانها
بود دیبا دماغ آشفته تر از نسیم از حرکی | کنم در عشق لیلای خودم سیر بیابانها

بفیض حمد یزدان هر زمان می نازم ای رسوا
کزان شد گلزمین شعر من رشک گلستانها

ایضاً

جنون کو کز آن صد چاک سازم جیب دامانها | وله | به بوی گل گر بزم از چمن سوی بیابانها

یکی در کعبه و دیگر سیان دیر می جوید
کجائی ای نگارت برده شوق ثنایها

چو کن گفتی شدم در لامکن گوئی شوم فانی
بکار بندهٔ مسکین ندانم چیست سامانها

رضینا یا لقضاء داریم در دل ناسپاس یارب
ز دست غیر خود مارا مکن ممنون احسانها

ز رحمت مایه دار نعمت آباد قناعت کن
ده جان نفس کافر کیش من پر شوکت دستانها

چه گویم خجلت تردامنی کز شرمساریها
ز چشم خون فشان هر لحظه در جوش ست طوفانها

روم از خویشتن لیکن چه سان حضرت آیم
گنهگار تو هستم بوده ام تصویر عصیانها

دلم از بسکه دارد نالهای زیر و بم هر دم
بود در گوش یک عالم چو شور محشرستانها

چه حسرتها که دارم من بعمر رفته در غفلت
ازان هر لحظه و هر ساعتم اینست پروانها

گنهگار و سیه کارم سراپا شکل عصیانم
ولی از رحمت عامت توقع دارم چشم غفرانها

۳
بشو از حرف ناخوش نامهٔ اعمال را سودا
وگرنه هیچ حاصل نیست از ترتیب دیوانها

ببین زلف پریشان بعارض پیچ و تابش را
به بین آشفتگیهای ای جان اضطرابش را

محال است اینکه شور حشر هم بیدار گرداند
ز خواب نیستی مفتون چشم نیم خوابش را

دل مضطر ندارد صبر بی نظارهٔ رویش
حریم پردهٔ چشمم بود لازم نقابش را

لبش از تاب تابش اگر خود شعلهٔ برق ست
که تا آب و بجز من خوری هرگز عتابش را

محبت نشه دارد که بی رو است از گفتن
زبان مطلق نباید آشنا کیفیت شرابش را

می صافی به مینا عزتی دارد به رندان
که روزی نیست جز جام سبز فام آفتابش را

گلستان اضطراب چهره گردید آن عارض
بهار رنگ رویش کی دهد شبنم گلابش را

بغیرت نیست کمتر دیدهٔ ما از حلقهٔ چشم
بچشم کم مبین ای ماه تو هرگز سحابش را

بظاهر گرنه بینم آن رخ پر نور باکی نیست
فرو آورده ام در شیشهٔ دل آفتابش را

دلی کز سوز عشقش مشرقستان تجلی شد
نیارد در شمار آفتاب ما تابش را

۴
کجا سودا کجا آن آستان آسمان رفعت
چه جز ننگ است حاصل لب عالیجنابش را

اگر هدایت بکند رحمت یزدان ما را
کی برد از ره حق لشکر شیطان ما را

لطف فرما بگدایان خود ای رب غفور
مایهٔ نیست بجز کثرت عصیان ما را

داغها در غم عشق تو بدل سوخته ایم / خوش نمی آید از آن صحن گلستان ما را
ما گدایان ازل را بجناب تو سراست / نیست پروای زر و خدمت شاهان ما را
گرچه خواریم نگر از کرم و رحمت خویش / در قیامت نه پسندی تو پشیمان ما را
عشرت و عیش و تنعم به رقیبان دادند / وای قسمت غم و مایوسی حرمان ما را
گل کند غنچهٔ امید و رسد فصل بهار / روی خویش ار بنماید گل خندان ما را
دور شو دور تو ای زاهد خشک از بر ما / که خوش افتاد کنون صحبت رندان ما را
بسکه نظارگی حسن ملیحش شده ایم / حسن شیرین ننماید مه کنعان ما را
هست در یاد رخ آن گل گلزار جمال / غیرت باغ ارم گوشهٔ زندان ما را

٥ گرچه پرهول بود روز قیامت رسوا / بس بود بس مدد شاه رسولان ما را

ساخت مجموعهٔ غم زلف پریشان ما را / داد آشفتگی و وحشت و حرمان ما را
آب تاب گهر اصلا نشناسیم که هست / آب در دیدهٔ بینا دُر دندان ما را
ای گل تازه مکن خندهٔ بیجا بچمن / در تصور بگذشت آن لب خندان ما را
گر کشی زندهٔ جاوید شویم از اثرش / آب شمشیر تو شد چشمهٔ حیوان ما را
صلح کل بسکه شد از لطف ازل مذهب ما / دوست دارند همه گبر و مسلمان ما را
ما بلطف ازل ایمان مجسم هستیم / دشمنی نیست بجز دشمن ایمان ما را

٦ ما سوی الله نخواهیم ز حق ای رسوا / همه خواهند ازو این بده و آن ما را

جدا از کاروان سالار جان ماندیم منزلها / سترد بر ناقهای غم اگر بندیم محملها
صدای چنگ و بربط را اگر بود کوس رحلت دلها / بفریاد جرس ما نابود و بانگ جلاجلها
بشور عشق عالمتاب سازیم دل روشن / برافروزیم فانوس خیال از شمع محفلها
خط نورس مثال سبزه زیر چاه غبغب شد / بگرداب بلا افتاد دل از حسن ساحلها
همیشه تشنه گفتاری نگر بردم باغیارست / ز نوشین لعل و نوشم بسا زهر بلاهلها

چه جای نغمه باشد گلشن دنیا به بیت رسوا / ز بیم موسم گلها در فصل گل شور عنادلها

شدم از بسکه مجنون در غم لیلی شمایلها — درافتاد است شوری از جنونم در قبایلها
بگردیدم بکوه و دشت در سودای گیسویش — ببهبین صحرا نوردیهای پابند سلاسلها
بقصدش باده خوردم شد شریکا جرأت ابها — دلیل خیر از روی خبر باشد چو فا علها
علم گشتم هلال آسا بعشق ابروی آن مه — تسانداز خون چشمم ز شفق تیغ انا ملها
بحسن عارض تو سیا چه نازی که بگذشتند — بسا عذرا رخ و لیلی وش و شیرین شمایلها
گلوگیرم کجا باشد تمنای دگر ای دل — شود در گردن آن گل چو دستانم حمایلها

دل گم گشته را جوئی بیا رسوا ببهبین اینک
بکوی دستانه بار صد پشتاره دلها

بام دگر افسر و دکسی زیب مکان را — معراج نصیب است زیارت طلبان را
ناوک نگهان جمله بیک گوشه نشستند — آن ترک گرفت است دگر تیر و کمان را
ای دل ز خدنگش چه هراسم که ز مژگان — در سینه ریش است مکان هیچ کسان را
شمشاد و صنوبر پی تعظیم بخیزند — بیند بچشم و چم اگر آن سرو چمان را
ای گوهر آویزه گوشش تو رسانید — تا عقد ثریا شرف دوده کان را
گل چین بهار تو شوم ای گل خندان — در گلشن من ره نبود باد خزان را
گر چهره زیبای تو مشتاق نقاب است — دو زلف بیفکنت پرده چشم نگران را
تیغ تو که رنگین شده از خون شهیدان — برد اثر دل بچه خون غم گل پیرهنان را
گرد است با غبار شد آن شوخ عجب نیست — آری که بپوشند کج کلهان را
چون مردم چشمش شد از من وحشی — از سایه خود رم بود آهو بچگان را
در معرکه عشق مزن لاف ز مردی — گر خود بدری ناصیه پیل دمان را
سیری بزن از غمزه که زنهار بجوید — آن طائر گردون ز خدنگ تو امان را
تا معجزه نطق تو ظاهر شود ای گل — چون غنچه بپاسخ بگشا صفر دهان را
بی روی تو ام حور بهشتی چه خوش آید — بی کوی تو بستم خود چکنم باغ جنان را

یک گلشن حسن است دلم از غم عشقش
رسوا ز مکین زینت و زیب است مکان را

دیگر

ز اعجاز کلامش یافت جان بوسیده قالبها — تو گوئی آب حیوان میچکد هر دم از آن لبها

نشد ظلمت ربای خانه تاریک من روزی
کشیدم انتظار مقدم آن ماه روشبها

بدست کودکان هرگز نه بینی قصه مجنون
که شد دیوان عشق انگیز من آنجا به مکتبها

چرا از غمزه چون خورشید محشر بر نمی آئی
قیامت شد بپا در کوی تو از شور یاربها

نیابی جز در پیر مغان راه نجات اصلا
چرا ضائع کنی اوقات در تحقیق مذهبها

مکن از مهر و نیا گریه و زاری که میخندد
دهان گور بر حال حریص جاه و منصبها

دلم یک شیشه خون ست چون مینای می ساقی
مپرس از نامرادیها و از فقدان مطلبها

بعشق خال روی آتشین آن پری پیکر
تپید چون دانه اسپند دل از گرمی تبها

ازان این عشق زلف ابروش هر زیده ام رسوا
میان قبر نبود تا عذاب مار و عقربها

۹

بسکه کردم بی تکلف مشق عصیان سالها
عاجز آمد از نوشتن کاتب اعمالها

چون ز حد بگذشت لینت شد بزشتیها بدل
خوش نما رخساره شد از هجوم خالها

وای ناکامی که حاصل آرزوئی هم نشد
خنده می آید مرا بر کثرت آمالها

داستان گیسوش را مختصر کن مختصر
قصه انجامد بطول آخر ز قیل و قالها

غم مخور زنهار از ادبار بخت پست خویش
بین که زیر خاک پنهان شد بسا اقبالها

گاه بیضاوی بخوانم گاه شمس بازغه
میزنم دریا در ولیش لب مبارک فالها

هست رسوا گر همین شور تصوف در سرت
جان توان کردن فدا بر نغمه قوالها

۱۰

خدا بخشد بلطف آن پایگی دستگاها نرا
که ریزد غیرتیش بر خاک آب روی شاها نرا

غرور خود ستایان کی رسد از خود فروشیها
برحمت آشنا عجز و نیاز عذر خواهان را

گناه سخت تر یارسپا زین دیگر چه خواهد بود
که چشمی نیست بر آمرزش نخوت گناهان را

بدشت وحشت آباد مصیبتها کجا باشد
بجز غول بیابان رهنمون گم کرده راهان را

بجانم بنده آن بت دگر یاد نمیدارم
گواهی نیست جز سوگند ایزدی گواهان را

روا باشد که نازد بر هوای گلشن جنت
گذر افتاد در کویش نسیم صبحگاهان را

گرفته آن عارض حلقه خط و گیسوی شبرنگش
حلب رنگین شد از قضا زنگی سیاهان را

کجی هرزند چون لف کج بازست اندیشان
مزاج کج چرا دادی خدایا کجکلاهان را

جهان نظم را زیر قلم آورده ام رسوا
برشک افکند کلک سحر تشبم تیغ صفاهان را

گاهی نگهی بمن نگارا — تیسری بدل و جگر قضا را
حیف ست بروی خاک بنهی — بر دیده من گذار پا را
در خلوت من بیا و بنگر — هنگامهٔ گریه و بکا را
پیش تو چه آفتاب تابد — قدری ست حضور خور شها را
جانان ز لف سیاه بنمای — زین پیش ندیده ام بلا را
در سنگدلی که جوهر اوست — فوقی بود بش بسنگ خارا
آن یار که آشنای ما بود — بیگانه ز خویش کرد ما را
گوید که بحق من بد لب — شاها بنواز این گدا را

در عرصهٔ حشر و نشر رسوا
آریم شفیع مصطفی را

۱۲ ازان این خاکسار بیا که بهی شهر موس ما را — که در کوی تو نشناسد کسی از خار خس ما را
اسیر رنگها دارد چو گیری کنج آزادی — گلستان بر گلستان ست زندان قفس ما را
چه آویزی بما زاهد بنیلاف کرستانیم — نه باک از احتسابیکش پروای عسس ما را
بگیرم گوشه دامان آن دامن کش دلها — اگر باشد بمیدان قیامت دسترس ما را
چه از جسم نزار یاد ای گل پیرهن پرسی — که تار و پود جان آمد همین تار نفس ما را
دلا جوئی اگر در جمله گیتی تفحص — نیابی جز خدای دو جهان فریاد رس ما را

روند از یاد چون یاران حلت کرده ای رسوا
که در گوش ست تا این لحظه فریاد جرس ما را

۱۳ از غیر چه منت کشد ای ذو المنن ما — خو کردهٔ لطف تو دل پر محن ما
از رنگ گل زرد نسیم از دم سرد ست — هم رنگ خزان ست بهار چمن ما
گر پیرهن تابوت بیاید لشناسی — کاین رشتهٔ جان ست که تار کفن ما
کالای دل و دین همه بر دست لغارت — این هندوی زلف تو کرشمه زن ما
گل چاک زند جامه و بر خاک نشیند — نیست دلی گل گشت چو گل پیرهن ما

چون نو بره مسلش بکف آرم که بگوید ... آسمان نبود چیدن سیب ذقن ما
خسرو شده فرهاد پس از مرگ چو شیرین ... زد نوحه که ای وای چه شد کوهکن ما
صد حیف که از کثرت ناقدرشناسی ... لب میگزد از فرط تحسر سخن ما

رسوا چه غم از هول قیامت که شفیع ست
آن ختم رسل شاه زمن بت شکن ما

۱۴

گوشه باشد ز ارض کربلا میدان ما ... شد بخاک و خون تپید نها از ان شایان ما
بی اجل خود کشته شمشیر ابروش شدیم ... هست بر بازوی آن نازک بدن احسان ما
ای بچشم کم مبین در خاکساران حیات ... هست اکسیر از غبار گوشه دامان ما
کی پریشان میتواند کرد ما را روزگار ... خاطر مجموع از روز ازل شد زان ما
رنج و راحت توام آمد اندرین دار فنا ... صبح عیش ست این شب اندوه بیپایان ما
چون بزم بهشتی نیز شد توان شد هوشیار ... خیز بیخویشی نشا بد محفل جانان ما

لقمه دلکش نی رسوا چه درگلزار ها
عندلیب آسا بیا گاهی سوی بستان ما

۱۵

باشد سخنی زان لب نوشین هوس ما ... مطلع ... بر قند مکرر نزند پر مگس ما
یکقطره ازان جام بده ساقی گلفام ... کز جرعه آن ست شفا دل عسس ما
دل قطره خونست ازین شک که گاهی ... تا پای حنا تیش نشد دسترس ما
صیاد بترس از شرر آه اسیران ... ممکن که بسوزیم و بسوزد قفس ما
ما غرقه دریای غم و ورطه عشقیم ... روزی بکنار او فتد این خار و خس ما
ای دور ز کعبه که بود منزل مقصود ... هر لحظه کند ناله دل چون جرس ما

داریم ز دو نان صله شعر تمنا
رسوا دل یاران شده خون از هوس ما

۱۶

اگر آن شوخ بی پروا شبیاز ارد دل ما را ... مطلع اول ... بدست آرد چو دلهای تکلف بین دنیا را
اگر بیند فلاطون یکنظر آن ردی زیبا را ... مطلع ثانی ... ز بند بخردی مجنون صفت بیرون کشد پا را
الا ای پیر گردون قدوق صهبا گر بدل داری ... نثار خوشه انگور کن عقد ثریا را
برنگ رنگ پان ظاهر شود برآل نگینش ... به تیغ ضبط در دل بریزم از خون تمنا را

به بیداری مرا اند در گفتا فی امان الله
چو تکلیف عیادت دادم آن شکر مسیحا را

مثال نقطهٔ مردم بچشم خلق جا دارد
چو تسبیح ست بر خال رخش خال سویدا را

رقیب زرد رو را نیز با آن رشک بر شاه
همان نسبت که با خورشید تابانست حربا را

تو کردی لاشه های کشتگان پامال و رنجیدم
که با این نازکیها پای از روی کف پا را

۱۷
چو فن شاعری در دهر انداسباب فقر آمد
ز راه مرحمت قسمت کنان دادند رسوا را

بدست آور دل شوریده تا دلبر شود پیدا
بسا گیرنده گوهر اگر گوهر شود پیدا

بخلوت خانهٔ دل ره مده یاد تعلق را
حیات شمع معلوم ست چون صرصر شود پیدا

دلا در بحر خون از بسکه مشتاق شناهستم
ز پهلویم بپاری صفت خنجر شود پیدا

ز چشم غمزه خیزش فتنه دجال برخیزد
ز قد دلربایش شورش محشر شود پیدا

شرار آه ریزد از میان سینهٔ سوزان
چو اخگرها که آن از آتش مجمر شود پیدا

تلاش خضر گرداری یقین دان که خواهی یافت
چو ره گم کرده از غیب خود رهبر شود پیدا

۱۸
پرده هاش بمقراض قناعت قطع کن رسوا
اساد امنع حرص و آز را شمشیر شود پیدا

رم کرد آن غزال که رعنا ز دام ما
آرام جان ما نشد ای وای رام ما

یا ایها النسیم به یثرب چو بگذری
بلغ علی ضریح محمد سلام ما

در حشر و نشر تشنه نمانیم ساقیا
لبریز شد ز بادهٔ لطف تو جام ما

هیچ آرزوی خلد نداریم زینهار
باشد اگر بگلشن کویت مقام ما

ای آستانه ات که سپهری عزتست
آمد بخلق قبله و بیت الحرام ما

داریم یاد روی تو در خانه جای شمع
شد رشک صبح عید بآفاق شام ما

۱۹
رسوا درین غزل که بخشیم بوده است
نعت رسول باعث حسن کلام ما

گوید سنا ز شاهد رخ در نقاب ما
یعنی بحشر جلوهٔ این آفتاب ما

مریخ گشت غرقه دریای خون چو دید
رنگ جلال قاتل شوکت مآب ما

حیران بماند دیدهٔ نرگس بگلستان
زان چشم نرگسین که ربود ست خواب ما

زیر و زبر ز گردش چشم تو بوده ایم — از دور جام می نشود انقلاب ما
صد گونه داغ بر دل پر غم نهاده ایم — روز شمار با تو رود این حساب ما
تسکین نیافت تا به لب ما خود بگوش شد — در کنج غم چه دور شود اضطراب ما

ما تا که غیر مائل آتش نه باد گر
رسوا درین دیار نباشد جواب ما

۲۰

بسکه شد حسن تو منظور نظر یزدان را — دل شد از دست بر عشق تو حیران انسان را
جمله تصدیق نمودند که تنزیل خداست — نزبانت چو شنیدند شما قرآن را
بطفیل تو نجات ست و حیات ابدی — ای که تلقین نمودی صفت ایمان را
زاهدان را چه برین تقوی خود به سبحه و ورد — درد دل ورد زبان ذکر تو شد رندان را
روی پر نور خودش بود از آن بی نقاب — آگهی بود ز حسن تو مه کنعان را
جمله را ذات شریفت تو شهادت باعث — آن مناصب که ببخشید خدا انسان را

سوی رسوا نظر انداز که او کشته تست
ای که افروخته شمع ره عرفان را

۲۱

کرد اند در جهان ایمای ابروی هلالی را — مگر آنکس که می فهمد مضامین خیالی را
چه دیدم خوی گرم و روی خوب دلبران یارب — دلم آگاه شد شان جلالی و جمالی را
مدار از من توقع تا ببینم عیب یا بینم — محبت دور کرد از طبع عاشق بدگمانی را
لاین نابالغی هرگز نه ناز و شوخ پر پیست — کسی عقل و فهم هم لازم بود پیرانه سالی را
تمنای عیادت دارم که بینم روی تا باشش — کشایم هر سحر مصحف از آن فرخنده فالی را
نه ناز و دلربائی من حسن و صورت زیبا — کز از دل بنده فرمان شدیم خوش خصالی را

پریشان شوق هر زمان باشد دل رسوا
مگر آموخت از زلفی کسی آشفته حالی را

۲۲

چه افتاد است با من یارب آن عیار بدخو را — کرد همی کشید و هر دم روی نکو را
ندارد پاس صلح خویش اصلا آن پری پیکر — که با آن ساده رو تیغ می نماید چین ابرو را
دماغ آشفته گیسو دراز کیست این دانم — دل آشفته چو نشنیدند زلف عنبرین بو را
بدست ما چه افتد کاکل آشفته تا آن — به سحر و فسون گیرند مردم مار گیسو را

کجا آن خوابها کیها که دارد چشم مخمورش / کجا آن شرمگینی ها میسر چشم آهو را
ندانم دلستانیهاست یا این پهلوانی ها / که با این ناتوان هردم نمائی زور بازو را

نمیدانم شهید تیغ ابروی که شد سودا
که از تعظیم ماه نو پرستند مدفن او را

۴۳

قاتل بگو مسیح علیه السلام را / کاموزد از تو معجزه یحیی الانام را
پیداست از حکایت محمود دلبرش / بخشید عشق رتبه شاهی غلام را
یاد ترا بقلب من ای دلبرم نسبت / نسبت که با نگین سلیمان ست نام را
هرکس که در خیال تو ای سیم تن گذشت / دیگر کجا پسند هوس سیم خام را
ساقی بیار باده که دوست غم شراب / بینیم مدام عکس رخ لاله فام را
دیدم بهند نیست بیا شهر کو ما / بر بام نیکشته بهشت ملک شام را

سوگند می فروش که او باده خوار نیست
این ظن فاسد است به سودا عوام را

۴۴

از کجا آرم بت خودکام را / تو که بردی از خدا آرام را
تازه کرد از آب حیوان قدح / مرحبا آن ساقی گلفام را
در جهان دی عیان یار شد / رشته ... انداده ... را
بت پرستیها بمن ... / کرده ... نام ... اسلام را
قتل یار نگه گر ... / ... شمشیر خون آشام را
گردش چشم ... / ... را

من چه سودا ام که زیبا ... بود
این لقب ... عاشق بدنام را

۴۵

شعله ها می خیزد از زخم دل مجروح ما / چیست سان سوزد از آن در سینه ناسور ما
نیست نزد عاقبت بین اعتباری جرعه را / هیچ ... شد از ... سور ما
از ترحم قابض الارواح گوید الحفیظ / ... بپرسد از حال دل رنجور ما
در تنگ زار ... از ... / ... کافور ... کم کرد از ناسور ما
هیچکس جان ... از ... خورشید / ... آباد عدم باشد شب دیجور ما

ترسد آن بیدادگر از روز محشر کاندران — حشر دیگر گردد از آه و فغان قنبو ما

خاک گردیدیم و خاک ما زیارتگاه اوست — عاقبت در کار آمد سعی نامحصور ما

از رخش یابد دل غمناک ما هردم سرور — روشن از عکسش بگردد دیدهٔ بی نور ما

عندلیب اندر گلستان نغمه سنجی ترک کرد
تا غزلخوانی ست رسوا در جهان دستور ما

٢٦

بزم عیش ترجیح ست نزد من بزم ماتم را — سه از شوال دانم گو تیا ماه محرم را

مرا از گلشن کویش اگر رانند باکی نیست — برآمد چون ز روضهٔ فردوس آدم را

ز دام انتشار طبع آزادی نشد روزی — پریشانی که داد آن گیسوی پرپیچ و پرخم را

ز جوش دل مدام این هر دو چشمم غرقه خون ست — چه افتادست یارب با من این بیالی عظم را

چکید از شست و سوی چو پشکین قطره بر رخ — بیا بنگر بروی آفتاب افتاده شبنم را

سفید از غیرت روی سمن گردید گلشن — ز شرم عارض او داغ دارد لاله احمر را

جگر خون گشت و ضبط گریه تا زیست در عشق — بجو تباری اجازت بخشم اکنون چشم پرنم را

بدرگاه خدا دارد دعای عاشقان عزت — نه پنداری که تاثیری نه بخشیده آه هم را

مرا بسپرد شاه عشق صحرا را پس از مجنون
که لایق بود رسوا جز من این کار معظم را

٢٧

آموختم از زلف تو شوریده سری را — وز چشم سیه مستی و هم بیخبری را

آن عارضه چه نور خجل کرد چنانش — فوقیست بخورشید چراغ سحری را

روپوش شد از شرم کسی حور بجنت — در کنج قو آری ح طی گشت پری را

بر گریه بلبل چو زند خنده گل را — شرمنده کند قهقهه کبک دری را

یه بندش دستار تو اش گر نظر افتد — بر خاک زند ترک کلاه قنبری را

بیمار شب هجر ترا تاب و توان کو — کز سینه خود برکشد آه سحری را

رسواست ثناخوان هنرمندی احباب
کز دی بپذیرند بجان بی هنری را

٢٨

ور ساخت یار رقیب شتافی بسوا را — چون بس کند ز ناله دل بیقرار را

گر نیک می نتیم وگر اهل سر بریم — زاهد بگو که چیست درین اختیار را

داری نظر بزشتی اعمال ما دریغ
آگه نه ز رحمت آمرزگار ما

دل میبرد و میکند از دست هوش
زاهد بعید رو و توبه مکن اعتبار ما

ما را چه نیست عمر بود جنگ با کسی
جز صلح کل بخلق نباشد شعار ما

آمد صدا ز پیش که رحم خدا نیست
افتاد چون بوادی وحشت گذار ما

در کوی یار مسکن ما را اگر بود ایم
رضوان بگو کنون نبرد انتظار ما

از وصل بسیار دیگر نکاهد اشتیاق او
بشکفت سرخ زانگل گلعذار ما

گشتیم خاک در [illegible] آسمان
چون جان [illegible] اکنون غبار ما

ظل ظلیل ما است آن سرو قد پیوسته
منت کشی از کفن نبود جسم زار ما

رسوا ز جای خویش بجنبیم زینهار
یک ذره کم ز کوه نباشد وقار ما

۲۵

یکسر بسامان فانی کرده ای دل چرا
بر غرور هستی خود بوده غافل چرا

از شراب آباد عالم رفته خود بیرون شدی
بوده از حرص آزادی قفس پا در گل چرا

غیر مجنون کی تواند دید کس لیلای او
پس تو هم در دشت سیلی پرده محمل چرا

جاده رو [illegible] باعث بوده است
در ره [illegible] شب همی کاهد مه کامل چرا

[illegible]
مرد میدان باش یاران این چنین بیدل چرا

[illegible]
آفریده [illegible] عالم [illegible] چرا

[illegible]
ناامید از [illegible] چرا

از جفا کیشان [illegible]
دیده و دانسته ای دل بوده جاهل چرا

نیست رسوا قدردان شعر در عالم کسی
عمر ضایع میکنی در کار بی حاصل چرا

۲۶

[illegible]
شب قتل سیاوش است گویا صبح عید اینجا

[illegible]
[illegible] پیدا اینجا

[illegible]
دل [illegible] پیدا اینجا

[illegible]
[illegible] گفت و شنید اینجا

[illegible]
[illegible] پیدا اینجا

جحیم دیگرست از آتش عشقش دل سوزان
عجب نبود که عیب و طعنهٔ اهل من مرید اینجا

ز خشم افروخت آن برق تجلی شمع عارض را
بمغز استخوانم چشمهٔ آتش دوید اینجا

درینجا ساغر صهبای گلگون لب دادی
دلم یک قطره خون گشته ز چشمم چکید اینجا

نه در خلد از تو کابین نکاح حور عین گیرند
طلاق بائن از بهر هلال سر سپید اینجا

بدای خوب و زشت خواهش هر کس بنگر وفا
بچشم خویشتن آنجا به بینا گر ندید اینجا

ادا فهمست رسوا ما تکلف گرچه غالب نیست
ز تحسین بلکه مشهوری نباشی نا امید اینجا

بکس هرگز نگویم راز دل اندر کمین اینجا
که یک کس را نمی‌بینی از درد و صد هم امین اینجا

دلا خالی ز اغیارست خلوتگاه درویشان
پرستار جلوهٔ وحدت نگهبان آن چنین اینجا

عجب داری که بیرون او فتاد از پردهٔ لیلی
فتاده بخیه ها از کار صد محمل نشین اینجا

ببین قتلگاه عاشقانش ارغوان زارست
چو دشت کربلا رنگین شد از خونها زمین اینجا

شنید آنجا سلسبیل افسرده از رشک لب میگون
شکست از شرم شیرینیش شان انگبین اینجا

دلا بانکنا میبا فکر حسن تا باشی
سزای رحمت نیاستم آفرین اینجا

غم و شادی دنیا پیش دانا اندکی باشد
نباید بود امیدگاه شادان با حزین اینجا

کجا از بهر جنت گر شد آشنا پیشه پیدا
چو سودا رفت کشور را کشیدی بر نگین اینجا

شوخی سودا اگر بیمار عشق احمد مرسل
خود آید عیسی مریم نه چیز چاره بین اینجا

کوی قاتل بود و جای جنگ ست اینجا
کار عاشق همه با تیر و تفنگ ست اینجا

تیز نگاهم درین معرکه جز مرد مصاف
جان ربودن ببلا همه رنگ ست اینجا

منزل معرفتش طی چکند پیک علوم
پای شبدیز خرد ما طلع لنگ ست اینجا

عشق دریای مهیب ست که در کام نهنگ ست
کام جان یافتن از کام نهنگ ست اینجا

ساقیا جرعه از بادهٔ منصور کشم
ابر رحمت مگر از بارش سنگ ست اینجا

محتسب از من از میکده داری چه عجب
همه باشد که مرا شیشه به سنگ ست اینجا

شور رشته پیست با اغیار کی گشتن
تیغ برگیر سر اینک چه درنگ ست اینجا

حسن آن شوخ ملیح ست نمک پاش جگر
این چه شوریست که از حسن فرنگ ست اینجا

بند عشق ست که آن عین نجات ابدی ست — رستگاری بتر از قید فرنگ ست اینجا
ابرو ز دیده نگاه تو بلب شرگان سوگند — جگرم بین که پر از تیر و خدنگ ست اینجا

بتعریف که بگویم سخن دل رسوا
بهر یک لعل سخن کاوش سنگ ست اینجا

٣٣

کجاست فصل گل و موسم شباب کجا — کجاست ساقی و می مطرب و رباب کجا
چو شمع سوخت سراپا ز فرقتش دل من — کجا قرار و تپش کو و اضطراب کجا
ز شور طعنه لب نقش مدام پسر و حیات — شد آن قیامت جانها که شیخ و شاب کجا
سبو و جیم ز خلاکت شده جگر ست — کجا نصیب بسر ما شراب ناب کجا
ز آنکه چشم یعقوبش بدرخت ست بحشر — ز خوب و زشت از و پرسش حساب کجا
کسیکه خاک شد اندر طریق عشق ادا — نثار قبر کجا شدت عذاب کجا

ز فرط تشنگی باده سوختم رسوا
کجا سبو چه می شیشه گلاب کجا

٣٤

بدرد کوی مغان نیست جای خواب اینجا — فتاده چه دل خانمان خراب اینجا
کجا روم من گم گشته پای رفتن نیست — بتنگ آمدم از دست شیخ و شاب اینجا
بخلوت من خود رفته هیچ غیر نیست — نه دیدست که ای عارض کشی نقاب اینجا
بدو لبتریه از خلق این خبر بشنو — کرد شفت ز شرم تو آفتاب اینجا
اگر بجست ابروی ماه رو دادی — دلا ز خنجر و شمشیر رخ متاب اینجا
سوار بگذری و بنگری بنیم نگاه — چه غم که پای کسی هست در رکاب اینجا
برو بمیکده زاهد شراب ناب بنوش — مخور ز کشمکش غم پیچ و تاب اینجا
دیار پرس گناهان بروز حشر مپرس — که هوش میرود از هیبت حساب اینجا

کجا گریز ز درد کشیدم رسوا
که نیست باده صافی شراب نابم اینجا

ردیف الباء

٣٥

دلم بپرد و عالم هر دو دست افتاده است — بحمد الله که شاه دلبرانم خوانده است
بپوری نامه روی و ز هجران هم سپه گردد — که یکتب مرا حبیب [illegible] خوانده است

درین دار فنا یارب بخود دست بازو بیش
گر قاتل تیغ عریان بر گلویم مانده است امشب

خدا را جلوه کز اشتیاق دیدن دیت
نگه مانند جام چشم من وا مانده است امشب

فلک همچون بدخشان با هزاران دیده خونین جگر
ز دور هجر چشمم لعل دُر افشانده است امشب

بهجر جان گداز تو بمیرم از حیات خود ای جان
چه درمان از طبیب آید که خود درمانده است امشب

خدا را رحم ای رشک مسیحا کن که بیمار است
اجل آ بر سر بالین خود بنشانده است امشب

شب هجر تو دارد وحشتی زان این دل وحشی
خیالت را پی تیمارداری خوانده است امشب

ندانستم که رسوا یکتا زعرصه معنی است
که در میدان خیالت فکرت را مانده است امشب

نزدیک که بهجر تو قلق می کنم امشب
فریاد تو در حضرت حق می کنم امشب

گفتی که چو خورشید سحر پیش تو آیم
زان شوق ترا سجده رمق می کنم امشب

دیده ز نگاهم شده گرم از رخ جانان
ای وای خیالت که عرق می کنم امشب

در هجر چه حال دل پر داغ نویسم
آغشته بخون اردوی ورق می کنم امشب

در یاد لب لعل تو این دیده تر را
دریاب که همرنگ شفق می کنم امشب

جز خال رخت هیچ سویدای دلم نیست
در بیست یقین پیش تو شق می کنم امشب

در وصف دهان و کمر یار تو رسوا
تحریر مضامین ادق می کنم امشب

اگر از طلعت قدم رنجه نماید چه عجیب
آن مسیحا سوی بیمار خود آید چه عجیب

آنکه صد حشر بپا میکند از قامت ناز
اگر از سایه او فتنه بر آید چه عجیب

آنکه یک عشوه او برد ز عالم دل و دین
گر بیک غمزه ز من هوش رباید چه عجیب

گر دهن وا شودش وقت تکلم چه بعید
غنچه آرزوی دل بگشاید چه عجیب

بسکه شد کاسب نور از رخ رخشانش مهر
ماه ازین شرم اگر رو ننماید چه عجیب

تلخ کام ست ز دردِ لبش نی تنباکو
چون رسد بر لب او بوسه رباید چه عجیب

نالهٔ بسکه زدم از دل پر غم رسوا
عندلیب ار بگلستان نسراید چه عجیب

امشب آمد بر آن دلبر رعنا بخواب
طالع خوابیده ام بیدار شد اما بخواب

سر ز بالین برندارم زینهار از بانگ صور — ساقیا گر بخشد ساغر صهبا بخواب
چار چشمیها چه سان با چشم مخمورش کند — رفت از شرمش بگلشن نرگس شهلا بخواب
ای که دل می‌بردی به بیداری حسن سفی — هوش ما تاراج کن از جلوهٔ زیبا بخواب
ما جدای چشم حیرانم مپرس ای سنگدل — آشنا نا بوده اندر هجر تو شبها بخواب
منقریب است آنکه خورشید از افق سر برزند — صبح صادق دیده ام آن عارض زیبا بخواب

گاه در بیداریم آید نه آن رشک پری
می نماید عارض پر نور ای سودا بخواب

بسکه افزاید دمادم قوت و نیروی خواب — هست تخت خفته ام هر دستم بازوی خواب
ما ما از گردش گیتی ز بیهوش غفلت است — اعتبار اهل ندارد هیچ پای هوی خواب
ما خود افتادیم تا دیدیم چشم مست یار — می دوای بیهشی خوردیم فی داروی خواب
ما نمود آشفتگیها در شب تار فراق — شد پریشان در خیال گیسوش گیسوی خواب
این از اعجاز چشم نیم خوابش بوده است — اینکه در بیداریم غزان گفت گوی خواب
در بهجای عدم مشکل کرا دیده است — در ره بیدار ز بس هجرش آنچنان آهوی خواب
تیره بختی ببین که روز وصل ترک فتنه گر — تاخت آورد و بتاراج هوش من هندوی خواب
جلوهٔ دیدار جانان چون بر رو بنگرم — نیست چشم در فراقش آشنای کوی خواب

چشم من سودا ز حیرت همچو کوکب باز ماند
روزها بگذشت و شبها تا ندیدم روی خواب

ساقیا برخیز و رده تا لب ساغر شراب — شد خمیر مایهٔ آرام هر مضطر شراب
ساقیا آن می که در روز قیامت جای آب — تشنه‌اش را نوشد از دست ساقی کوثر شراب
سینه استیم بیهوشی که در فصل بهار — در بغل باشد صراحی باشد اندر سر شراب
ساغر مینا بود آیینهٔ گیتی نما — وا نماید جوهر نیک بد اکثر شراب
ما را از بوی می کج گردن مینی چه سود — در مشام جان رساند نکهت عنبر شراب
گاهش خوانند مردم نام آن آب بقا — ورنه خود از شیرهٔ جان هست شیرین‌تر شراب
از تف تاب فراقش شد دل مینا کباب — میخورد در بزم عشرت آن پری پیکر شراب

گو بیت رسوا ز نام دودهٔ بنت العنب

خانہ دان عقد ثریا اسم آن دختر شراب

ردیف الباء فارسی

چو شب گذشت و سحر دمید نیست مخسپ — رہی ست دور و بمنزل رسید نیست مخسپ
تمام روز بہ بیکاری گذشت گذشت — شب فراق بہ بستر تپید نیست مخسپ
شب وصال صنم را دلا غنیمت دان — بدست بادہ پیالی کشید نیست مخسپ
بباغ آمدی و سزم خواب بیداری — چمن چمن گل دیدار چید نیست مخسپ
بہوش باش نہ وقتی بسر بیشار رفتا — سمند عمر روان در دوید نیست مخسپ
شب فراق حبیب ست و جان چو قطرہ اشک — بنیم سخطہ ببین در چکید نیست مخسپ

دلا کجاست ندیمی کہ گوشش شب حسر
اگر حکایت رسوا شنید نیست مخسپ

ردیف التاء

از قصہ قد آب فراقش دلی کبابی بیش نیست — دیگر بگویم از جگر آتشم شرابی بیش نیست
محتسب بشنیدہ از شرب مدامم سیر نیست — آتش می نیک میدانی کہ آبی بیش نیست
پیر سبو اگر چو قانع بود ماسن مشکل ست — خواہشم ساقی ز تو جام شرابی بیش نیست
آب حیوانی کہ اسکندر بظلمت در نیافت — از دہان شکر افشانش لعابی بیش نیست
دیدہ دل بوش خرد دیر بود قصہ جان تجید — یا کہ گویم این شمار من حسابی بیش نیست
چہرہ بنمود از اول تا ثانی گفت دید — این کہ میگوید کہ روشن آفتابی بیش نیست
ای چہ پروا داری دماغ از یاد نخوت مدام — این برای شعلہ عشق التہابی بیش نیست
آنچہ پیدا شد از زلیخا دل خیالی بودہ است — تا کہ یوسف را بمصر آورد خوابی بیش نیست

ہر چہ می نازی بہر مسند نشد رنگین زمن
دیدہ ام دیوان تو رسوا کتابی بیش نیست

در عشق لبش دل شدہ دیوانہ یاقوت — باشد در اشکم بنظر دانہ یاقوت
ای آتش رخسار پری رو ز کجا ست — سود ز تف شکر تو کاشانہ یاقوت
لی شمع رخ از دل پر خون شدہ روشن — محتاج چراغان نبود خانہ یاقوت
چون رنگ نگیرد رخ محبوب ز صہبا — خود جام ز جاجی شدہ پیمانہ یاقوت

آسمان ز کجا گوهر مقصد بکف آرے
در سنگ بود همچو شرر دانهٔ یاقوت

آن با لب لعل تو چو همرنگ شبیه است
خورشید منور شده پر دانهٔ یاقوت

افتاد چو عکس رخ آن طفل برهمن
شد بتکدهٔ سنگ سیه خانهٔ یاقوت

از صندل سرخ ست که عکس رخش افتاد
شد شانه بگیسوی صنم شانهٔ یاقوت

رسوا بجا داشت چه تشبیه لبش را
بیهوده مخوان قصهٔ افسانهٔ یاقوت

بعشق زلف تو مشکل بشکل افتاد است
بپا سلاسل و پا در سلاسل افتاد است

ز اشک ریختنم دیسرا چه حیرانی
بخاک کوی تو ام گوهر دل افتاد است

بزم راستی قامت که شده کو ر
که لرزه بر بدن شمع محفل افتاد است

کسی بجز من وحشی در آن قدم ننهاد
ز بسکه وادی عشق تو هایل افتاد است

قطعه

عبث ز عربده جوشش شکوه ها ست مرا
ستیزه اش بعشاق بیدل افتاد است

کهی معارضه روشن او فتاد با خورشید
کهی مناظره با ماه کامل افتاد است

کجا نجات ز عشقش شنیده ام واعظ
که غرق قلزم آفت بساحل افتاد است

شفق گواه که در عشق ابروی جانان
هلال کشتهٔ تیغ آنامل افتاد است

نشان نماند ز مجنون فسانه باقی ست
گذاشت لیلی و در دشت محمل افتاد است

کجا به بحر الم ناخدا کند و رسد
بچار موجهٔ غم کشتی دل افتاد است

افتاد مشو ز هیچ بیابانے رسوا
چنانکه شهره بآهنگ عنادل افتاد است

این عاشق جان باز تو خواهان شفا نیست
بیمار تو چون چشم تو محتاج دوا نیست

الزام عدول ست چه بر ما نهی دم
انصاف بکن حکم تو فرمان قضا نیست

گویم بکی پیغام که در حضرت جانان
از تنگی مدخل گذر باد صبا نیست

کو نه چه گفتار که گویم بجز بیان
آن ظلم کدام ست که ایجاد شما نیست

گفتار تو ای شوخ نمکپاش جگرها ست
از بهر ملاحت دهن تنگ تو کانیست

در قسمت ما شاه و گدا قسمت ما شد
زین سلطنت ما گدا گری پار قبا نیست

رسوا همه این فیض سر کوی حبیب ست
باد سحری ورنه چنین غالیه سا نیست

ما هرزه ما جستن نسیم به صبا نیست — اینجا خلش خصه خوف و رجا نیست
آئینه جان بسکه پر از لطف و صفا نیست — از بنده کدورت بضمیر تو روا نیست
اندوه جدائی و غم [illegible] تو بیبان — آن داغ کدام ست که در سینه ما نیست
از بسکه چکد شیره جان از لب لعلش — تلخ ست مذاقی که از و بوسه ربا نیست
خواهم که از و باز بگیرم دل نادان — یاران مگر این قاعده اهل وفا نیست
از بسکه جهان خاک بسر باد ز قسمت — در حضرت عشق آنکه چو من ناصیه سا نیست

دشنام تو لطفی ست بحق من سودا
در سینه تو از من صله غیر دعا نیست

باده ست ایکه جمی میبینا آتش ست — دشت رز چون گل بی آسا سراپا آتش ست
میزند دل موج عشقش تماشا کردنی ست — باعث موج طغیان دریا آتش ست
چون قفس محفوظ ماند از آه بلبل در بهار — از شرارش در همه گلزار و صحرا آتش ست
از سوال بوسه گلگون کردن لعلش چه سود — چون بسوزد آنکه در یاقوت حمرا آتش ست
در دل خون گشته من شعله آسا در گرفت — گل خابی پات رنگ برگ حنا آتش ست
شربت وصلش بود درمان جانم ای طبیب — غم مخور گر در تنم از جوش صفرا آتش ست

شد رقیب از شعله گفتار فی النار الحریق
یا زبان گوهر افشان تو سودا آتش ست

ساغر باده ببزم آن بت ترسا برداشت — عیسی عصر ببین جام مسیحا برداشت
عوض کرد چو بوسه همه نعمای جنان — رند بنشست از آن ساغر صهبا برداشت
بر زمین آمده [illegible] فلک [illegible] — زهره طاعت چو نقاب رخ زیبا برداشت
[illegible] آنکس [illegible] که از [illegible] — چاره چو گشت دو صد ناز اطبا برداشت
[illegible] آنکس [illegible] — اندکی خورد و نداد و پی فردا برداشت
[illegible] — صدمه عشق بود آنچه زلیخا برداشت

حبذا بخت که آن [illegible]

قدم پاک سوی تربت سودا برداشت

۴۴

وصل تو دایما دلم خواسته و فلک نخواست
بهر حصول آن مگر اذکه و سکک نخواست

هر که فشرده جگر نوش بکرده می نخورد
وانکه دلش کباب شد ز آتش … نمک نخواست

از تف و تاب سوز عشق دل چه رسیده است
هجر و فراق چو بیار گاه دل تنک نخواست

هر که نمکش شنید قند و نبات را الوید
وانکه بیستش بدر … نمک نخواست

این دل صلح کل شناس … رضای او
شکوه … نکرد … هیچ یک نخواست

چون چنین نخواسته ای دل من فدای تو
کیست که نقش پاس غم از دل … نخواست

بسکه چو غنچه خورده ام خون جگر به عشق او
تقدمه های باطنم چون … گل … نخواست

۴۵

از شرکت اغیار مرا رنج عظیم است
در لطف نسیم تو دل خسته دو نیم است

سوزد اگر این طور … هیچ عجب نیست
از روی تو کان شعله ادی کلیم است

سقم از اثر نقل تو صحت پی روح ست
جان احمد از خلق تو به عظم رمیم است

کیفیت امراض جدائی چه نگارم
رفتار قلم پیش نبض سقیم است

بر رفعت ایوان دماغ تو بنازم
کش دعوی همسایگی عرش عظیم است

غوغای خلائق همه … زنیم
هنگام … دلدار و خیالش … است

زاهد ره خود گیر که شد مسکن سودا
آن کوی ارم رشک که از باغ نعیم است

غزل در نعت

۴۶

ای عجب پیدا ری که عالم تابع فرمان اوست
ملک و ملک … جانها تمام از آن اوست

جند الیوسف که یعقوب … عاشق است
یثرب آمد مصر او ام القری کنعان اوست

وصف روی روشنش آید چرا از روشندلان
سوره والشمس چون یک آیه اندر شان اوست

آنکه عشق معنوی دارد به محبوب حق
… کفر … بهتر از ایمان اوست

کشتگانش را نباشد هیچ پروای کفن
دامن صحرای محشر گوشه دامان اوست

باغ خلد از بوستان او …
طوبی فردوس هم نخلی ز باغستان اوست

من نمیجویم با ثبات نبوت معجزات
حجت حق بهر تسکین دلم قرآن اوست

سن کجا و این همه نعمای گوناگون کجا | آنچه حق بخشد برحمت بر سر احسان اوست

این غزل سودا نوشتم در مدیح سروری
کز خدا فرمان ناطق نازل اندر شان اوست

ایضاً در نعت

آن همه نوری که آرایش عالم با اوست | سربسر با سر حضرت آدم با اوست
رخ یوسف کف موسی همه اش بخشیده اند | چه عجب زانکه لب عیسی مریم با اوست
مبتدا ذره خاک سر کویش که ز نور | مجمع روشنی نیر اعظم با اوست
دل که در کوچه او رفت نه تنها غم هست | فوج آشفتگی و هم سپه غم با اوست
کشته غمزه او نیست بمقتل تنها | بلکه صد قافله روح مکرم با اوست
دعوی عشق خطا نیست رسیده ای کسی | دل خون گشته و هم دیده پرنم با اوست

مغفرت کن طلب از ذات کریمش سودا
بخشش امت و هم رحمت عالم با اوست

غیر او در خانه ما هیچ شی را راه نیست | نقش لوح قلب ما جز فانی الله نیست
خاکساری پیشه کردن خاکیان را واجب است | خاکیم گر خاک گشتم جای هیچ اکراه نیست
هست اسم با مسمی عالم کون و فساد | بود و نابودش برابر گاه هست گاه نیست
آه این دنیای دون دار المحن ای بو الفضول | نالها کن هیچ جای خنده و قهقاه نیست
آنکه با وصف گنهگاری برحمت چشم دوخت | نزد ارباب حقیقت غیر بنده گمراه نیست
باش راضی بر رضای یار هرگز دم مزن | دردمند عشق را ایدل مجال آه نیست

خواه از سلطان دیرینه سودا تا رود جان
این گدای لاابالی مستمند شاه نیست

حق دانم و حق خوانم و حق حسن کلام است | در مذهب ما حضرت منصور امام است
گر عکس رخ یار به بینیم نه نوشیم | در مشرب ما باده بی نور حرام است
آن غیرت مه چون مه عید است به پیشم | زاهد تو بگو خود که کجا ماه صیام است
افسوس که تیغ تو بقتلم نه بر آمد | زان پرده که نامش بلب خلق تمام است
امروز نه دیوانه گیسوی تو گشتم | عمریست که این قصه در افواه عوام است

از غالیهٔ زلف بتان زاهد ناکام — ببینید که بی‌ره چه گرفتار زکام است

بر صورت دنیا نشوی شیفته رسوا — این قحبه بکرده بعشاق حرام است

۵۳

این هستی موهوم دلا مثل حباب است — بگذر سوی میخانه که آن عالم آب است

خورشید که هنگامه‌ور است از آن گرم — در مجلس رندان همه شب جام شراب است

شادم که زاهست تمیز حق و باطل — قهر تو با اعدا و باحباب عتاب است

زاهد سخن از صومعه و دیر چه گویی — اکنون سخن من جانب دکان شراب است

هر دم همه در حالت وجد اند ز شمعش — از نالهٔ من زمزمهٔ چنگ و رباب است

هر بنده که خاک در عشق است بعالم — در تربت خود فارغ و ایمن ز عذاب است

اغیار رسیدند ز کویش چو شیاطین — آه من دلخسته مگر تیر شهاب است

از نار بجز رحمت عاشق نرهاند — سعی من بیچاره همه نقش بر آب است

رسوا چو کشیدیم می عشق پیاپی — ما را چه غم کشمکش روز حساب است

۵۴

چه شد که از لب خود یار سرخی پان است — که بس خیال بود رنگ لعل و مرجان است

نخورد جرعه از شیشه میان میکده — ولی کسی که زبان آب آب حیوان است

ز آبداری تیغ تو سخت حیرانم — که خاک و خون ز چه از رخ شهیدان است

بیاد چشم تو جوشش سرشک در صحرا — سواد مردمک دیدهٔ غزالان است

ز لوح دل من حرف غم چه حک گردد — که داغ روی قمر را بهیچ نتوان است

چسان بگریه میسر شود وصال حبیب — کسی بآب ز دل داغهای هجران است

تمام نامهٔ اعمال زشت را رسوا — بنیم لحظه ز سیلاب چشم گریان شست

غزل در مدح کپتان گری صاحب بهادر اجنٹ بهاولپور حال ڈپٹی کمشنر

یعنی فرمان فرمای ضلع فیروزپور دام اقباله

۵۵

تا بسوی من نظر الفت کپتان گری است — کلهٔ فقر من ست آنکه به از تاج زری است

ای که شد نام تو زیبا نقش فهرست علوم — شهره از ذات تو در جمله جهان نامورى ست
دیدن روی تو نظارهٔ ماه عیدست — داند آنکس که شناسای ضیای قمری ست
ای برای تو عیان حکمت افلاطونی — شان اسکندری از روی تو در جلوه گری ست
دید تا دیدهٔ فتان تو هنگام غضب — چشم سرهنگ فلک منفعل از فتنه گری ست
توسن سرکش ایام شها لیل و نهار — رام تو گشته و وارسته ز الزام خری ست
سروری مفتخر از ذات تو آمد بجهان — بلکه ممتاز بانگشت طفیل تو سری ست
چون نه ترکان جفا پیشه ز بیم تو بهستند — زیر پای تو همه دانیار کلاه تتری ست
سیف قاطع بتو دادند که در روز نبرد — برق تمثال سبک سیر و سبک پر چو پری ست
دودمان تو شهیرست بعالی نسبی — خانه پرور دو تو خود رتبه و والاگهری ست
ملک پنجاب شد از نکهت خلق تو ختن — کشور هست خود آباد ز نیکوسیری ست
آن همای که ز اقبال تو هر شام و پگاه — در مدیح تو قلم را روش کبک دری ست
آنچه زین پیش بسوی تو نوشتم واسف — که پی جلب شناقی سبب حیله گری ست
سر آزاده و حیلت گری افسوس افسوس — اینچنین بی هنری خوار تر از گدیه گری ست
راست اینست که از عشق تو بیخویش شدم — راز دل پیش تو گفتن همه از بیخبری ست
لیک با اینهمه از صدق دل سوز درون — بهر اقبال تو مصروف دعای سحری ست
چشم وا ماند ز تو ای مرجع ارباب هنر — بجواب غزل من که بالفاظ دری ست
پاسخ نامهٔ سابق بفرست از ره لطف — گر چه آن نزد تو چون سوده شوریده سری ست

هست سودا ز حضور تو بسی دور ولیک
عذر می‌پذیر که از خویشتنش بیخبری ست

می‌نویسم نامهٔ شوقیه را بر نام دوست — غم مخور ای خامه گر خود وحش باشد رام دوست
زر نثار او کند از برگ گل با صد نشاط — بیند ار بلبل بگلشن عارض گلفام دوست
کلبهٔ تار مرا از روی خود پر نور کرد — یاد صبح عید یارب در جهان هر شام دوست
آب حیوان را برای خضر فرخ پی که من — می‌دهم جان گر ببخشی جرعه از جام دوست
من ترا گویم نسیم خلد یا عیسی دمی — ای صبا گر صبحدم آری بمن پیغام دوست
هر دم آن خورشید بر بالای آن جلوه گرست — رفعت چرخ چهارم یافت بنگر بام دوست

نقد جان بی بها رسوا نثار او بکن
ای نمیدانی که هست این شعر تو ام دوست

۵۶

اعتقادم بتو ای شیخ ریاکار کجاست — تا مریدش شوم آن رند قدح خوار کجاست

تشنه باده کنون رو به تنزل دارد — محتسب است بگو خانه خمار کجاست

غیر آن داغ کزان خلوت دل پر نور است — همنشین در شب غم دیده بیدار کجاست

جلوه قیامت سیه روزی ما غمزدگان — زلف شبرنگ کجا رفت و شب تار کجاست

حالتی رفت بدل در غم هجرش که مپرس — لیکن از ضعف مرا طاقت گفتار کجاست

سو مناقی ست دلم گرچه بتهای غریب — چون تو ای لعبت عنایت عیار کجاست

خوبی هست قافیه بجی ست وگر نه رسوا
در جهان قدرشناس فن اشعار کجاست

۵۷

ای دل بگو که اینهمه صبر و قرار چیست — جان را فدای یار بکن انتظار چیست

بعد از فنا وصال نتیجه ست بیگمان — حاصل ز مقصدش سر گور و مزار چیست

تا بوده ام ذلیل بعشق تو در جهان — فهمیده ام که معنی عز و وقار چیست

ساقی بیار باده که آب حیات هست — ای جان اعتبار زندگی مستعار چیست

چون باغ خلد در روضه جاوید ملک است — بیم خزان چه چیز و امید بهار چیست

نقش نگار در همه آنکس که بنگرد — دانم که حسن صنعت پروردگار چیست

رسوا شفیع ماست رسولی که هاشمی ست
ما را غم حساب و روز شمار چیست

۵۸

چون تیغ را بدست بت تند خو گرفت — ترک سپهر را نفس اندر گلو گرفت

آن روی پر بهار ز گل در ربود رنگ — خوی شمیم طره‌اش هم از مشک بو گرفت

زاهد چو توبه کرد ز سالوس پاک شد — چون جامه پلید که آن شست و شو گرفت

خوش میکشی که مشرب جمشید تازه کرد — جای قدح سبو بگرفت و کدو گرفت

خوش مکر هی که در طلب جاده مراد — نام خدا ببرد و ره جستجو گرفت

هر کس که شد شهید نگاه تو در جهان — از خاک ره تیمم و از خون وضو گرفت

از یاد برد تفرقه قهر و مهر را

٦٠

این بیکسی رفیق ره بیکسان یکی ست — برگور بعد مردن ما نوحه خوان یکی ست

گر شیخ شد فریفته چون من عجب مدار — زیرا که دلبر همه پیر و جوان یکی ست

عالات بوصف او چه نویسم که نزد من — مشکین غزال چشم تو در آهوان یکی ست

گویند غیر کوی تو هستند هفت بهشت — در چشم عاشقان تو باغ جنان یکی ست

رسوا هر آن که گشت به محبوب کامیاب
نزدیک عقل پادشه کامران یکی ست

٦١

امروز بت من گله ناز بسر داشت — بر قتل جهان تیغ دو دم زیب کمر داشت

آمد چو بمقتل بت سفاک بکشتن — جلاد فلک هم بزبان لفظ حذر داشت

دی شب ز محبت اثری رونق دل بود — کان شوخ به محفل من زار نظر داشت

در سوخت از آن خرمن ناموس رقیبان — آه من دل سوخته چون برق شرر داشت

صیاد نگاهت بکمین دل من بود — مژگان جگر دوز تو هم فکر دگر داشت

محروم شد و یک میوهٔ وصل تو نچیدم — این نخل امید آه نه برگ نه ثمر داشت

محروم نشد در دو جهان هر که چو رسوا
بر لطف جناب اسد الله نظر داشت

٦٢

از گرمی این عشق دل بیخبرم سوخت — زین آتش خاموش چه کوکب پرم سوخت

شرمندهٔ احسان جهانی شده‌ام افسوس — بر سوز دل من دل اصحاب کم سوخت

دیشب که ز سوز دل بی تاب طپیدم — بر حالت من شمع به پیش نظرم سوخت

هر صبح که از روی تو والشمس بخواندم — والشمس که خورشید بوقت سحرم سوخت

تا برق نگاه تو درافتاد بعالم — از غیرت آن چشم غزالان حرم سوخت

در کوی تو چون جمع اغیار بدیدم — از گرمی هنگامه شرر مغز سرم سوخت

رسوا چه کنم شکوه موذن که شب وصل
آن شعلهٔ آواز خروس سحرم سوخت

٦٣

ای شه پنداری شفق این گنبد خضرا گرفت — شعلهٔ آه و فغانم عالم بالا گرفت

سینهٔ از آتش عشق جهان سوز است و بس — آنکه در جمهور شهرت آتش موسی گرفت

از شمیم عنبرش هرگز نیاساید مشام
هر که از گیسوی او بوی دل آسا گرفت

کو مجال آنکه با او چیره گردد آفتاب
عارضش پر نور اعجاز ید بیضا گرفت

دلبرا هر زمان دلدادهٔ غیریست آه
وا دا ورا انچه آن نامنفعل از ما گرفت

ابنهمه جام و سبوها چیست رسوا شرم کن
هوش ارباب خرد یکقطرهٔ صهبا گرفت

۶۴
چهره نورانی و آن زلف سیه فامی هست
صبح چون جلوه کند در عقبش شامی هست

قمها چون نرگس همچو حنا دل ای دل
که مرا دلبر گلفام و گل اندامی هست

مجلس باده مدام ست از آن زیر و زبر
گردش جام مگر گردش ایامی هست

کفر عشق آمده خود ملت مرضیهٔ ما
غیر این هیچ ندانیم که اسلامی هست

جان فدا کردم و اجرش لشدابوای نصیب
بهر هر کرده بگویند که انعامی هست

خواهش جرعهٔ صهباست چشم تو مرا
وز لب لعل تو ام آرزوی جامی هست

از سخن هیچ نماندست بعالم رسوا
انچه ماندست همین تذکره و نامی هست

ردیف الثاء

۶۵
میرسد فصل بهاران الغیاث
نیست ما را جیب و دامان الغیاث

الغیاث از درد هجران الغیاث
از تن من میرود جان الغیاث

وا دریغا همچو گیسوست دراز
رنج و غم را نیست پایان الغیاث

می خلد اندر جگر مثل خدنگ
هر زمان آن تیر مژگان الغیاث

از تو اعجاز ست نیا مدد طبیب
آه ای عیسی دوران الغیاث

چشم پر نم اشک باریدن گرفت
باز برگشت طوفان الغیاث

از دم سرد و ز سیل اشکها
شد پریشان باد و باران الغیاث

خاطر مجموع ما را بی خطر
برد آن زلف پریشان الغیاث

در فراق تست رسوا نیم جان
الغیاث ای مایه جان الغیاث

۶۵
طور سنت طور با ما تو با من در بن پیچ بیث
روی تو شمع وادی ایمن در بن پیچ بیث

بارانت نصیب شمیمش هزار حیف
کوی تو هست غیرت گلشن درین چه بحث

آنی که دین ز شیخ و برهمن ربوده
بردی اگر بعشوه دل من درین چه بحث

او جان نثار تست که من امتحان بکن
هر لحظه ات بدشمن بدظن درین چه بحث

بودم اگرچه فارغ و آز اندیشه ازین
دل شد اسیر گیسوی پرفن درین چه بحث

در فصل باغ جامهٔ هستی زنیم چاک
داریم گرچه جیب چو دامن درین چه بحث

رسوا به پیرویش چه جای ملامت ست
هان غالب ست بادشه فن درین چه بحث

ردیف الجیم

۶۷

زان بت سوال وصل نمودن چه احتیاج
سنگ درش بناصیه سودن چه احتیاج

این دین و دل بپیش تو واپس سپرابرم
سرمایهٔ خساره ربودن چه احتیاج

هردم باشک ریختن از پرده های چشم
رگهای ابر تر بگشودن چه احتیاج

چون تیرگی بخت به پیشانیش بس ست
روی رقیب تیره نمودن چه احتیاج

عالم تمام قصهٔ قیس ست کن قیاس
از نامه بر فسانه شنودن چه احتیاج

ساقی تمام بزم تو رنگین نموده
جام ست فیض خاص تو دون چه احتیاج

رسوا مکن سوال بجز ذات کبریا
لا و نعم ز خلق شنودن چه احتیاج

۶۸

ز پیچ و تاب بود مار گو سراپا کج
به پیش زلف سیاهش نباشد اصلا کج

سبو شکست و بسر او فتاد شیشهٔ مے
به حجر ساقی ما گشت جام صهبا کج

اگرچه باخته نرد راستی به رقیب
ولے سیاز بجانباز خود غدارا کج

خمیده قد صنوبر ز شرم قامت یار
ز بار منفعلے گشت سرو رعنا کج

ز خشم و قهر بیامیخته بسرو ابرویش
چه خوشتر ست بدین اتصال کج با کج

ز کجروی تو درین عالم فنا پیست
کج ست هر که بد نیست بدار عقبیٰ کج

سیخ آرد ار بپرستیدن آن بت ترسا
شود ز خجلت آن فرده کلیسا کج

بتخیر رفت و نیا در رو بکوچهٔ او
سپرد قیس مگر راه عشق لیلی کج

بیاد بام تو چون آه برکشم از دل
شود ز صدمهٔ آن بام کاخ کسری کج

هلال وار بعشاق می کشد شمشیر
که گفت ابروی خمدار را خدایا کج

سببین بچشم تمنا با وج رفعت جاه
سپهر بین که زود شود منزل علا کج

فدا شدا ز نه دل باه چاره برخش
چو کرد از ره اکراه روی زیبا کج

چو نیست سوی کجی طبع راستان پاک
ردیف کج ننماید بیان رسوا کج

ردیف جیم فارسی

۶۹

داری نه خبر از من رسوای جهان هیچ
این زاری من هیچ، همه آه و فغان هیچ

در خوبی بازار محبت چه کلام ست
کالا نبود تفرقه سود و زیان هیچ

ای نائرهٔ عشق مگر شعلهٔ برقی
دل سوخت ز تاب تو نبرخاست دخان هیچ

از ابروی خمدار تو ناچیز هلال ست
شمشیر صفاهان همه هیچ ست کمان هیچ

جز هیچ که معنیش بجز هیچ نباشد
در وصف میانت نه بر آید ز دهان هیچ

ای شوخ همه گفتهٔ من هست یقینی
بی حکم دل غمزده گوید نه زبان هیچ

جز تجربه یا که نصیب من رسوا ست
حاصل نشد از بارگه پیر مغان هیچ

ردیف الحاء در زمین غالب

مطلع

ای دل بیا که صورت دلبر کنیم طرح
یعنی مثال پیکر خاور کنیم طرح

ماندن به پرده شیشهٔ نیلی ست ناروا
از دود آه گنبد اخضر کنیم طرح

سوزیم دل بسینه ز تف های هجر یار
اینک ببین که اخگر و مجمر کنیم طرح

اهل خلاف گرچه نمایند قیل و قال
باری شبیه قبهٔ پیمبر کنیم طرح

آن رشک حور را بشبستان در آوریم
باری چو خلد روضهٔ دیگر کنیم طرح

جن و ملک چو آخته واکرد بشنوند
آن نالها بعرصهٔ محشر کنیم طرح

رسوا بیا بیا که علی الرغم روزگار
از [illegible] طرح

چه در خزانهٔ دل جا کند هوای قدح ‖ ببزم عشرت جمشید بود جای قدح

دعای گرمی محفل چه گویمت ساقی ‖ نهاده است ببزم تو خور بجای قدح

مپرس قیمت می را ز زاهد ای هشیار ‖ بپرس از من مست ازل بهای قدح

کسیکه پاک درون نیست نیک میداند ‖ صفای باطن صافی بود صفای قدح

مدام مطلع انوار خاوری ست مدام ‖ فروغ صبح بود جلوهٔ ضیای قدح

مس وجود ترا زر جعفری سازد ‖ نهاده اند اثر خویش بکیمیای قدح

ز عقل و طاقت و هوش آنچه ما بها دارم ‖ نثار ساقی ما باد و هم فدای قدح

ببزم عالی مه طلعتان عرش مقام ‖ رسیده است بهی طالع رسای قدح

اگرچه نیستم از می کشان ولی رسوا ‖ خوش آیدم سحر این ذکر دلکشای قدح

ردیف الخاء

مطلع

شد از بزم من آن جانانه آوخ ‖ چو جان از تن شود بیگانه آوخ

ز چشم عاشق آن برق تجلی ‖ بشوخی رفت بی تابانه آوخ

ز ذوق می دلم برگشت دردا ‖ بلا نوش است این پیمانه آوخ

ز گرمیهای می زاهد چه گویم ‖ شده میخانه آتش خانه آوخ

پریشانی نصیب عاشقان بام ‖ کشید آن گیسوش از شانه آوخ

دلم خود منزل آن شعله رو هست ‖ بسوز ای آه این کاشانه آوخ

ز صحرا وست هر دیوانه عاقل ‖ بورز عشق او فرزانه آوخ

ز انگور و شراب استغفرالله ‖ اگر اینست آب و دانه آوخ

بکویش رفتمی یکبار رسوا ‖ کجا آن همت مردانه آوخ

در زمین غالب

ای نگاه تو به تشبیک جگر ها گستاخ ‖ همچو شمشیر تو در برش سرها گستاخ

خوش تماشاست که پیوسته چو صیاد قضا — آهوی چشم تو در صید نظر با گستاخ

سلک دندان تو کان غیرت مروارید است — زاب و تاب است بتاراج گهر با گستاخ

سر فرازان بجناب تو همه سر بسجود — آستانت بقصور کردن سر با گستاخ

بسکه رسواست سراسیمه و سرگشته شدم — شد ز آوارگی دل بسفر با گستاخ

در گلستان چون نماید شوخ گلرخسار رخ — غنچه پیمان از غیرتش پوشد گل گلزار رخ

رخ نتاب از کجی و بیاراست بازی کن دلا — غالب است از راستی بر پیل کج رفتار رخ

رخ نگرد از نفاذ آن کیش مسلمان بخت — شد بقهر قبله هر کافر دیندار رخ

از چراغ طور سیرام سخن چون پیش او — بر فروزد از غضب آن آتش رخسار رخ

لن ترانی گر جواب عاشقان گوید بجاست — ز آتش موسی فروزد آن پری دیدار رخ

زنگی خال لب او گوئیا تسخیر کرد — چون نقاب آسا گرفت آن زلف عنبر بار رخ

آن نگارین از حنای پر ضیا از سادگی — پای او شد شعله افشان مطلع انوار رخ

چشم خواب آلود جانان در گلستان گر گشاد — نرگس شهلا نهفت از نرگس بیمار رخ

تا شمیمش را شنید از رشک آن گرد ختن — سوی گیسویش نماید نافه تاتار رخ

نالها سازد دلم ساعت بساعت چون جرس — کز رهم آهستگی آن بت نتافت سوی قافله رخ

خوش بجان [illegible] بر مزار عاشقه — هان بکن رسوا بسوی قبله ابرار رخ

ردیف دال

مطلع

ای باده کشان ابر بهار است ببینید — تاریک ز سیه چون شب تار است ببینید

از حسرت و بیتابی خاطر چه بگویم — سیماب صفت دل بفرار است ببینید

تیر نگهش بر زده در سینه غمم — پیکان که به سنگ گذار است ببینید

تا خون دل آن مژه تیز بسر سید — ریش است دل و سینه فگار است ببینید

در شادی و غم هر دو کند نوحه و شیون — این غمزده دل تعزیه دار است ببینید

مردم ز غم لاله رخ و داغ که بردم — بر مدفن من شمع مزار است ببینید
این ماه دو هفته است که دارد فلک پیر — حیران ز رخش آینه دار است ببینید

رسوا که سبق برد ز افلاک برفعت
در رهگذرش گرد و غبار است ببینید

مطلع

۷۶
شب که دل در فرقت آن زهره رخ بیمار بود — ناله شب خیز من فریاد موسیقار بود
شب که بود افسانهٔ گیسوی او در انجمن — بر زبان شمع سوزان هم فسون مار بود
شمع در کاشانهٔ من شعلهٔ حسن مینمود — جلوه‌گر ما در دلم آن آتشین رخسار بود
آنکه مشهور است جیحون در جهان ذاکلات — چون بدیدم رشحه‌ای از چشم دریا بار بود
شیخ بگسستش مگر هرگز ندانست از غرور — رشتهٔ جان کسی یا رشتهٔ زنار بود
راز عشق اندر دل صد چاک پوشیدم هنوز — ور نه چشم خونفشانم بهر اظهار بود

وصف گلبرگ لبش رسوا بگلشن می‌برد
برگ گل در دیدهٔ بلبل سراپا خار بود

در زمین غالب

۷۷
زبان از شعلهٔ دل برگ آتش دیده را ماند — دل از تاب فراقش غنچهٔ خوشیده را ماند
بیکدم در دو سر را در ربود آن تیغ نگیش — به پیشانی با خون صندل سائیده را ماند
بپرس از بیقراریهای دل کز تیغ استغنا — بعینه بسمل در خاک و خون غلطیده را ماند
چه پرسی تا بد کسی از حضرت عشق فلک شوکت — که از وی منحرف از کعبه برگردیده را ماند
بکویش خاک گردیدیم و نشنید آن پری یکبو — هنوز افسانهٔ ما قصهٔ نشنیده را ماند
چه پرسی از شور و غوغای قیامت هر زمان یارب — مگر این کاسهٔ گردون سر شوریده را ماند
قبا هی کهنه اگر خود پرنیان باشد دگر دیبا — بعزت کی لباس کهنه و پوسیده را ماند
فلک با سرخی یا خود جمالی عشق میبازد — شفق بر روی او هر شام خون دیده را ماند
چه ای جراح کم سازی ز سوز دل که خود مرهم — بزخمم کنند ش کافور آتش دیده را ماند
زبس پامال کردی لاشهای کشتگان قاتل — کف پایت کف دست حنا مالیده را ماند

نقاب انداختی تا بر رخ پر نور از گیسو — رخ خورشید زیبا بر رو پوشیده را ماند
ز چرخ آموختی شاید فنون مردم آزاری — که مضمون جفایت معنی دزدیده را ماند

بگویم حال خود سودا ولی نشنید آن دلبر
چنین گفتار موزون قول ناسنجیده را ماند

دیگر در زمین غالب

مطلع

۴۵

از صد سحر آغاز شبابم بدر آورد — دین سحر خوشی و ذوق شرابم بدر آورد
زاهد من و میخانه کجا تقوی ز بهشت — تشنیع تو از کنج خرابم بدر آورد
جز باغ جنان نقش ندیدم که درآیم — گر بخت ز کوی تو بخوابم بدر آورد
آن گلرخ می نوش چو سامان گزک کرد — از سینهٔ دل همچو کبابم بدر آورد
رفتم سوی ماتم زده در مجلس عیشش — آن شوخ بصد ناز و عتابم بدر آورد
غرق عرق پر چو شکردم تیغ تو گذارم — کز دغدغهٔ روز حسابم بدر آورد
تر دامنیم هیچ بپرسید که دوران — گویا ز خم بادهٔ نابم بدر آورد

سودا صفت ابروی قاتل چو نوشتم
خنجر ز نیامش بجوابم بدر آورد

مطلع در زمین ناطق

۴۶

عقل و دل و دین تاب و توان بود که او برد — سرمایه که میداشتم آن عربده جو برد
ظلمت ببرد و از شب یلدا سر گیسو — نور رخ خورشید هم آن روی نکو برد
گیسوی سیاهش که بود رهزن ایمان — دل از من سودازده دین با عدو برد
هر گاه که از کوی خودم راند ستمگر — صد گونه خجالت دل من از سگ کو برد
معلوم شد مع نوشی زاهد شود اکنون — گر سبحه یکشد آنچه که از خلق فرو برد
از خوردن می بس چه کنم من دل مست — آن فیض که بر دست خود از جام گلو برد
در شست بجون خود و افتاد بپایت — جانبازه تو این سجده ترا بعد وضو برد

خون گشت دل نافه تا تار بتا تار
شاید که نسیم سحر از زلف تو بو برد

چون پیر مغان گفت که هان جام بیارید
رسوا به برو دوش کدو بر دو سبو برد

مطلع

چو در دل عشق قد غیرت شمشاد تو خیزد — مثال سرو آه عاشق آزاد تو خیزد
بخاک کوی تو افتاده ام از ناتوانیها — چه سان ای شنگ خود این سایه از امداد تو خیزد
تو ای شور قیامت بوده باشی با تو ام — قیامت بر نخیزد از عدم همزاد تو خیزد
با میدِ وصالِ حور جنت ای بهشتی رو — نه مرد ست آنکه از کوی ارم بنیاد تو خیزد
اگر در معرض عرض اندر آری چین ابرو را — به از جوهر که آن از خنجر فولاد تو خیزد
کجا بر خیزد از کنعان چنین ای یوسف ثانی — جمال و دلبری کز شهر حسن آباد تو خیزد
بحشر جامه خون گر بینی چون از مدفن غربت — شهید غمزه ات خونین کفن برباد تو خیزد
بترس از ظلم بیجا ای بت ترسا ازان ترسم — که روز قیامت سو بسو فریاد تو خیزد
چو من با حضرت آدم بعشق حسن گم گون — نه در اولاد تو باشد نه از احفاد تو خیزد
بلا زاید ثری را تا ثریا گر دم گشتن — دم سرد از گلوی کشته بیداد تو خیزد
عجب نبود اری که شیدای تو ترک دین هم دنیا گفت — جز آزادی چه از وارفته آزاد تو خیزد
اگر آن ترک آتش خو کمر بندد بخونریزی — یقین ای چرخ دود از دوده جلاد تو خیزد

تمنش رسوا که حسن خلقت موقوف رحمت شد
چه از صوم و صلوة آید چه از اوراد تو خیزد

مطلع

در سرت چون هوس بستن حنا افتد — ترسم از گرمی آن آبله در پا افتد
ای که بر خاست ز زلف تو بپا شور جنون — عجبی نیست که آن در سر سودا افتد
گر نه از زلف تو زنجیر بود در پایش — در همه خلق ز مجنون تو غوغا افتد
آه من گر فکند کار ستون از سقفت — بیگمان روی زمین گنبد مینا افتد
چشم نرگس فتد ار بر رخ گلرنگ کسی — داغ رشکش بدل لاله حمرا افتد
سلک دندان تو گر وقت تبسم بیند — رشته گوهر و در باز بدریا افتد
بیند ار چشم فلک عارض زیبا بخیال — بالیقین از نگهش مطلع بیضا افتد

میروم گاه بصحرا و گهی در کویش — کار دشمن نه بدست دل شیدا افتد

آسمان بیند اگر نظم مرا ای سودا
بیگمان از نظرش نظم ثریا افتد

۸۲

تنها نه سر شوق تماشای تو دارد — خورشید نظر بر رخ زیبای تو دارد
عالیست دماغ تو بعالم چو مسیحا — اوج فلک این بام معلای تو دارد
بین حال دماغ من سودازده ای قیس — آشفتگی گیسوی لیلای تو دارد
بر سینهٔ گل داغ تو برداشته بلبل — گل هم بجگر ریش تمنای تو دارد
گویند که فتنه ست در آغوش قیامت — گویم که بر قامت رعنای تو دارد
قندست از آن قوت جگر نزد طبیبان — کان لذت لبهای شکرخای تو دارد
جز من که دلم عاشق و مشتاق خدنگ ست — ای غمزهٔ جانانه که پروای تو دارد
بگذر بگلستان که سهی سرو بصد شوق — سر بر قدم سایهٔ بالای تو دارد

سودا چه توان کرد که این گنبد گردون
ماتم کده را مسکن و ماوای تو دارد

۸۳

ذکر موزونی شمشاد بعالم نرسد — شانه اش گر بسر طرهٔ پرخم نرسد
همنشین سینه ام آتشکده هست ولی — بلطافت تا بجهلم تا جهنم نرسد
ذرهٔ کوی تو دعوای انا الشرق کند — تا قیامت بدرخشش نیر اعظم نرسد
ساغر زندگیم یا دلبا لب ساقی — جام می گر به تشنه دمادم نرسد
چند اروی عرق کردهٔ آن شکبهار — کر بصد لطف بنیانش گل و شبنم نرسد
خوبی جسم لطیف تو کجا بشناسد — آنکه در ماهیت روح مجسم نرسد
هست سودا بتر از بستن مردن من — خاک بسر اگر آن شوخ بماتم نرسد

۸۴

تا گره بر گره گیسوی جانانه زدند — بسرم سنگ بیایم همه دیوانه زدند
آه در موسم گل نفشاندند بمن — سفلگان سنگ بفرق من دیوانه زدند
چارهٔ نیست ز تقدیر که در روز نخست — تا ابدا بر سر من ساغر و پیمانه زدند
عشق آن مخزن نارست که در روز ازل — ریشهٔ از شررش در پر پروانه زدند
آشنایان محبت همه در قلزم غم — غوطه بر غوطهٔ عشق دریکدانه زدند

زاهد آشنا چه در صومعه کی بیند مدام — باده خوران تکیه در میخانه زدند

آن گره را که شود وا که در کار من ست — کاکل پرخم و پیچ تراشانه زدند

طوطیان از لب پرنوش حکایت کردند — عندلیبان ز گل روی تو افسانه زدند

گیسوانش چو سیاهان سیه دل رسوا — پیش ما باره هر عاقل دیوانه زدند

۵۵

اندرین میکده تا ذوق شرابم دادند — جای پیمانه دل خانه خرابم دادند

خوبی طالع من بین که دم عرض سوال — خوبرویان به لب تیغ جوابم دادند

بخت خوابیده قریب است که بیدار شود — مژدهٔ مقدم جانانه بخوابم دادند

چون به آتش خورم این کتب هفت ملل — که از آن عارض پرنور کتابم دادند

آن نهالم که درین باغچهٔ کن فیکون — ز آب شمشیر ستمها همه آبم دادند

گر جنون گل کندم نزد خرد معذورم — عشق گل فصل چمن عهد شبابم دادند

اول از من بگرفتند همه هوش و حواس — بعد از آن مغبچگان بادهٔ نابم دادند

سینهٔ من چو فلک بین که پر از اخترهاست — داغهایی مرد بیحد و حسابم دادند

بی طلب بسکه شدم در چمن گلرویان — ضیف ناخوانده ز خود رفته خطابم دادند

یا رب این تنگ دهانان چه قدر گستاخند — یک سوالم نشنیدند و جوابم دادند

هست رسوا غزلم بر غزل آنکه بگفت — رب ارنی نشنیدند و جوابم دادند

۵۶

چه مفید من که روزی به مزار خواهی آمد — که دگر چون نجنبیدم بقرار خواهی آمد

به رکاب تو بپوید سحر و خور چو بیند کافت — بشکوه یکه تازان چو سوار خواهی آمد

من و وحشیان صحرا بامید صید بودن — بسمین کمین که گاهی بشکار خواهی آمد

چه مراد من برآید که خودم جنون رباید — بگرفتم آنکه ماهی چو بهار خواهی آمد

کف پاک غازه‌ای داشت تو نگاران که اینک — برسید وسمه گل سر خار خواهی آمد

شده ام الم آن بدکه تو ترک تاخت آور — پی غارتیدن من ز تتار خواهی آمد

ز کرامت تو ای دل برقیب لرزه افتد — چو بسوز عشق و مستی بدیار خواهی آمد

بگریز از تشخص مشکن آل اوّل — تو هم از تاگوی سر دار خواهی آمد

غزلی بطرز مائل رسوا رقم نمودی
چو طلا ببزم معنی بوقار خواهی آمد

۸۴

الله الله سوی مقتل دستانم میبرد
بهر قتل عاشقان چنگانه خانم میبرد

الحذر ای طایران عرش اعظم الحذر
از جگر دود ناوک آه و فغانم میرود

شرم کن ای غیرت شمشاد از آهم بترس
همچو طوبی بر فلک سرو روانم میرود

سیکشم خمیازه بر خمیازه مانند کمان
از برم چون تیر آن ابروکمانم میرود

عزم رفتن میکند از بزم آن گل پیرهن
رونق گلزارها از گلستانم میرود

بوالهوس از دیدن آن روی گلگون شرم کن
بین که سیل خون چشم خونفشانم میرود

ای صبا آور جواب نامه زان عیسی نفس
بادپیمائی مکن اکنون که جانم میرود

احتیاج رفتن رسوا نباشد در جهان
خود بعالم شهرهٔ حسن بیانم میرود

۸۵

در کویش ار کسی بزمین بوس میرسد
رحمت بروز حضرت قدوس میرسد

در هجر یار سینهٔ من رشک گلشن است
او را بداغ کی دم طاوس میرسد

بخت سیه کجاست که با بال سازمش
زلف دراز او بپی پابوس میرسد

خواهد که همچو خلق شود سیه خدای ما
گر شیخ راست دعوی سالوس میرسد

پروانه گو بسیر چه هجر فراق شمع
دستش کجا به پردهٔ فانوس میرسد

شمشیر غمزه با رقیبان چه بر کشی
این عاشق تو با دل مایوس میرسد

رسوا بکعبه رخ کن و بجرت هند هم
هر دم بگوشش نالهٔ ناقوس میرسد

ردیف الذال

۸۶

دریغ اصلا مکن با من پیام ایزد از کاغذ
مریض افتاده ام از غم شفا میخیزد از کاغذ

چه پرسی ماجرای چشم من از نامه بر جانان
به بین اشکم چو باران قطره قطره ریزد از کاغذ

ز تحریر پیش بتنگم زانکه سوز فرقت او بسر
مثال شعله خیزد شعلها انگیزد از کاغذ

مگر دارد قلم آهنگ صفت عارض وشن
کنار چون آتش از سوز رشکش خیزد از کاغذ

سخن از کلک رسوا اتصال معنوی دارد
چو حرف مشق کز حسن سواد آمیزد از کاغذ

۹۰

بوسهٔ آن لعل شیرین نیست چون شکر لذیذ — کام جان قندی نمی‌یابد از آن بهتر لذیذ
شربت وصلش بود درمان جان ناتوان — در تب هجران نباشد شیرهٔ دیگر لذیذ
تشنهٔ افشردهٔ انگور در روز جزا — شربتی نوشد ز دست ساقی کوثر لذیذ
چیدن سیب زنخدان خوش بود اندر بیابه — همچو آن هرگز نباشد میوهٔ دیگر لذیذ

سرخوشی بخشد دماغ مطرب بیگدین اوست
نیست ای رسوا بجز این بادهٔ احمر لذیذ

۹۱

نسیم آورد از آن دلدار کاغذ — معنبر همچو زلف یار کاغذ
مسیحای جهان مانند تعویذ — فرستاده سوی بیمار کاغذ
ولاکن حسرت جان ناتوانش — نه بیند تا کسی ز اغیار کاغذ
صنم مکتوب من بگرفت و فرمود — که خواند هست یک طومار کاغذ
چه رانم زان لب نازک سخنها — که هست آن لعل گوهربار کاغذ
چو بست خط مرا در آتش انداخت — قلم بشکست شد فی النار کاغذ

خدا را توبه کن رسوا که کردی
چو روی خود سیه بسیار کاغذ

ردیف الراء

۹۲

بیا و آه پیاپی کشیدنم بنگر — شب فراق به بستر تپیدنم بنگر
بیان زلف صنم را اگرچه پایان نیست — فسانه خواندن افسون دمیدنم بنگر
کمر نمودی کاهیده همچو مو گشتم — بکنه معنی رمزش رسیدنم بنگر
منم که قطع تعلق ز غیر تو کردم — تو یاد غیر تو از خود بریدنم بنگر
درین جهان به کسی نه اندم که کسی — ز خلق گوشهٔ عزلت گزیدنم بنگر
به نیم غمزهٔ نگاهی بسوی من کن باز — بخاک و خون به سر میدان تپیدنم بنگر
دو ناوک نگه و دشنام از تو بشنودم — گهر فروختن و دُر خریدنم بنگر

گذشتم از لب شیرین بوسه‌اش اینک — بیا بیا لب حسرت گزیدنم بنگر

بگو ز من بهمه نرگس میدیس سودا — بره‌ی یار تمنای دیدنم بنگر

بگو غنیمت که تو در بزم خود ز مست یاد آر — مگر ز وصل گل از بلبل چمن یاد آر

بقصر خود چو نشینی و پرنیان پوشی — ز حال کشته بی گور و بی کفن یاد آر

بهیچ حال تو فارغ مباش از غم مرگ — قبای خوش چو کنی در بر از کفن یاد آر

چه قیل و قال بذکر خفی و با جهر است — ز نام پاکش در سر و در علن یاد آر

دلا ز غنچگی خود اگر به تنگ آئی — چو گل بخند و از آن غنچه دهن یاد آر

دلا چو بگذری اندر چمن ز گلشن یار — گل نظاره بچیدن چمن چمن یاد آر

نمردم از ز فراقش عجب چه شد سودا — ز سخت جانی مجنون و کوهکن یاد آر

۹۴

می روم در دشت وحشت کار فرمای دگر — قیس خست خود بدون بند و صحرای دگر

وعده امروز و فردا تست هیچ آهم نه وصل — تا بفردای قیامت بلکه فردای دگر

عالم عشق اندرین عالم جهان دیگر است — آدم دیگر بود اینجا و حوای دگر

در زمان حسن تو جای پری کنج خفا — حور عین را هم نه بینم جز جنان جای دگر

بخردی را کی پسند و شوکت سلطان عشق — در جنونش همچو مجنون نیست دانای دگر

ای جبینت مطلع انوار خوبی سینا — من باین خوبی ندیدم ماه سیمای دگر

در غزل سودا کجا گنجد صفات ماه رو — در ستایش میدهم ترتیب انشای دگر

۹۵

بوده ام با قیس و حشمی نیک همتای دگر — چون من سودا نخواهد بود رسوای دگر

عده نعمای جنت جز لقای یار نیست — این دل پر غم ندارد هیچ القای دگر

عاشق طبع سلیم زانکه گنج عافیت — بر نتابد غیر این محبوبه سلمای دگر

جز عرشش دل چه باید بود هیچ جا نشان — از کجا آرم بگو عرش معلای دگر

بوسه سیب زنخدان لبش می بایدم — خوش نیاید در مذاق جان مربای دگر

سرو و شمشاد و صنوبر بید مجنون گشته اند — در خرام آمد به گلشن قد رعنای دگر

نرگس شهلا که فتان ست مفتونم نمود
من نیم مخمور عشق چشم شهلائی دگر

چون شود خاشاک مژگان بند سیلاب سرشک
میزند از چشم گریان جوش دریائی دگر

خاک کوی آن صنم آورده ام ای اهل دل
میکنم بنیاد محراب و مصلائی دگر

رو سپید از رحمتم کن یوم تسود الوجوه
جز سیه کاری ندارم هیچ کالائی دگر

۹۷

سی شوم اکنون بدل محو خود آرائی دگر
بر نیاید کار من لیکن ز آرائی دگر

نیست ابرای من بیمار ممکن غیر وصل
تا مشخص هست تشخیص اطبائی دگر

جز مضامین دهان ابرو انشش یاد نیست
با من بیدل چه داری مزدایائی دگر

ای طبیب بیخبر نشتر زدن از بهر چیست
دفع سودای محبت هست سودائی دگر

جرعۀ زهر هلاهل در کشم دم در کشم
چون ذباب بر دون هرو بر شهد حلوائی دگر

بر گلیم خود قناعت ساز و هل من بخوان
پشت پا زن بر حریر و خز و دیبائی دگر

غیر اسباب سخن دارد نه سودا آرزو
بوالفضولانه نگردد گرد آهوئی دگر

ای نور ماه و خور ز جبین تو آشکار
نی سنبله که هر دو اند ز روی تو شرمسار

آئی اگر بعهده مسیحا بخوانمت
کز دوست صحبت تو بود این هیچ انتظار

سحر در فشیم طبیبا به دیر
این شربت بنفشه بنوشند در بخار

این بوی نافه نیست که صحبت عطر سا
شاید شمیم زلف تو بگذشت در تتار

عشق تو هست آنکه کند شاه را گدا
در دین آن گدا بشود به ز تاجدار

زاهد بگو که فاعل مختار چون شوم
روز ازل مرا چو ندادند اختیار

هر دو برابرند چو رفتند زیر خاک
خدائی عبث تو قصه ناکام و کامگار

هستند زاهدان ریاکار نزد حق
مستان لاابالی و رندان باده خوار

بیدار باش بر سر این خاک چند روز
در خاک خفتن ست چو سودا مآل کار

تاریخ وفات سید علی اکبر شاه صاحب مرحوم رئیس خان پور ضلع ہوشیار پور کہ در

لداخ وغیره از طرف مهاراجه صاحب کشمیر بعیده وزارت سرافراز بودند

آه ز غم رحلت جان علی اکبر — وز واقعهٔ تیره روان علی اکبر
هیهات شبابی و آن خوی حسینی — با خلق حسن حسن بیان علی اکبر
آن جسم شریفش که به از جان لطیف است — در خاک شد این بود نشان علی اکبر
صد عشق رسد از من مدهوش بآنکس — کز صدق بود فاتحه‌خوان علی اکبر
زاولاد علی بود عجب نیست که چشمم — جبریل بود مرثیه‌خوان علی اکبر
لطف ایزدی باد بجانش ابدالدهر — فضل صمدی حرز روان علی اکبر
همسایهٔ طوبی شد و از چشم نهان شد — آن قامت و آن سرو روان علی اکبر
خوباده بستان سیادت کندش نام — آن کس که بود مرثیه‌دان علی اکبر
شد گوهر آویزهٔ هر گوش بعالم — آن نکته که آمد ز دهان علی اکبر
دردا که بهافی شده معدوم ز مرگش — مهجور شد از جسم چو جان علی اکبر

رسوا به بکا جملهٔ تاریخ وفاتش
گفتا که نهان گشت مکان علی اکبر

۹۹

رویت ز مهر حشر بود جان گدازتر — وی گیسوی تو از شب هجران درازتر
پیر سپهر شعبده باز است و حیله‌جو — ای ترک نوجوان تو از آن حیله‌سازتر
جان با غم عشق تو باکج ادایکیست — یاری به بین که کیست ز من مرتبه بازتر
نازت بجای خویش ولی اینقدر مناز — هست این نیازمند ز تو بی‌نیازتر

رسوا بنزم شعر سخن‌دان بیتی بگفت
گاهی ندیده ایم ز تو سرفرازتر

ردیف الزاء

یارا لب تو باده و آه و فغان هنوز — می‌بین بحال خویش ز بیت درمان هنوز
دارم نظر بلطف خلاقی و بیمان — فارغ نیم ز مخمصهٔ این و آن هنوز
شد عمرها گذشته می از سر گذشته — وز دل نرفت الفت پیر مغان هنوز

رسوا مکن مرا که تو رسوا شوی چو من — در سینه سرّ عشق تو دارم نهان هنوز
گاهی گمان مبر که من افسرده خاطرم — دارم دلی ز گرمی عشقت تپان هنوز
یک بوسه داد آن بت شیرین دهن ولیک — زان بس حلاوت است مرا کام جان هنوز

او خود مطیع حکم الهی ست شکر کن — رسوا چه میکنی گله آسمان هنوز

۱۰۱

در فراقش روز و شب خون دل آشامم هنوز — پر نشد از بادهٔ وصل صنم جامم هنوز
نیست محرومی چو من در بزم می لیکن بدل — مدح خوان لطف آن ساقی گلفامم هنوز
هر زمان بر من کشد تیغ ستم از غافلی — جان نثار قاتل بی رحم و خود کامم هنوز
نه دو ترای آفتاب حسن بر بام مکان — جلوه گستر با که خورشید لب بامم هنوز
تو به ها کردم ولی در عشق وحشت ریز دلا — در میان زاهدان شهره بد نامم هنوز
دیر شد بسپردم آن جان جهان را جان و دل — ترک آزارم نگفت آن ماه دل آرامم هنوز
ماهها شد روی خود بر تافت از من شوخ مهر — داد در دنیا مبتلای جور را یا هم هنوز

پیشوای قیس وحشی بوده ام رسوا بدهر — لیک نزد پخته مغزان جنون خامم هنوز

۱۰۲

گر بدید بحال خستهٔ من هر بشر هستو نه — آگه نه که کیستم ای بیخبر هنوز
یکبار شمع روی خورشید تو دیده ام — در پیرهن ز عشق تو دارم شرر هنوز
تیغ آزماییست بر قیب ست از چه رو — دوشم سبک نگشت خود از بار سر هنوز
رفتند همرهان و رسیدند های های — ما او فتاده ایم به فکر سفر هنوز
بر خاک اغنیا گل نرگس گهر فشاند — کز سر نرفت شان طمع سیم و زر هنوز
از آه سرد آتش دو رخ فرو نشست — کم شد نه ذره سوزش زخم جگر هنوز
ترک سپهر خسته تن او فتاده ماه نو — شد تیغ آبدار نه زیب کمر هنوز
جوشید خون ز دیر بر گمامی جسم زار — دیوانه ات پر دهوس بیشتر هنوز

خفتن بخاک آخر کار ست در مزار — رسوا هوای بالش آگنده پر هنوز

۱۰۳

وخشت سخن ای شوخ بدامان گهر ریز — از درج دهان آبروی چشم ترم ریز

ای باد خزانی چه وزی در چمن دهر
در باغ چو برگ گل تر بال و پرم ریز

ای آه سحرگاه بهم آغوشش منش کن
دی باد چمن خرمن گلها بسرم ریز

دلدار بیک غمزه که رنگین چو بهارست
خون دل شوریده من در نظرم ریز

سوگند برحمت که دراشک پس از مرگ
بر تربت رسوای خود ای ابر کرم ریز

۱۰۴ در هجر تو ای جان جهان مرده ام امروز
پس حسرت دیدار بخود برده ام امروز

در مجلس عیش تو چه آیم که ز جورت
در غمکده خویشتن آزرده ام امروز

از گلشن کویش نرسیدست نسیمی
ای باد چمن دور که پژمرده ام امروز

ای شوخ چو زهاد که پس خشک مزاج اند
از سردی مهر تو دل افسرده ام امروز

بنگر که چو رسوا ز سراسیمه دماغی
عقل و دل و دین با تو بسپرده ام امروز

ردیف سین مهمله

۱۰۵ از نوای وحشت دل خانه بیابان شد و بس
شمع در کلبه من چشم غزالان شد و بس

چشم خونبار من از عشق لب لعل نگار
شهره خلق به یاقوت رقم خان شد و بس

نطق آموز که بالذات کمالیست عظیم
آدمی از شرف ناطقه انسان شد و بس

ای چه گویی که فلان ترک تصوف گفته است
سفله بهر دو نان تارک ایمان شد و بس

بیکسی بین که نبارید کسی قطره اشک
شمع بر تربت مقتول تو گریان شد و بس

حسن پیشانی تو آمده عنوان صحبت
لطف رخسار تو دیباچه قرآن شد و بس

تا بدل جلوه آن حور شمائل بگذشت
مثل آئینه دل غمزده حیران شد و بس

بین که مجنون تو با دامن صحرا چکشد
این سپندار که او چاک گریبان شد و بس

بلبلی بر گل روی تو نشد نغمه سرای
هست رسوا که بعشق تو غزلخوان شد و بس

در زمین دیگر

۱۰۶ ای در حضور عشق ز فقر و فنا مپرس
اینجا تمیز رتبه شاه و گدا مپرس

دل تارتار همچو کتان ست زاهدا / تأثیر حسن عارض آن مه‌لقا مپرس
خود را بجوش گم کن و دریا بکام جان / گاهی ز خضر نیز ره مدعا مپرس
زانکس که شد نشانهٔ تیر نگاه یار / از ناوک بلا و خدنگ قضا مپرس
نورش مثال شعلهٔ طور ست آشکار / از عارضش بگو ز حسن ضیا مپرس
ای بانی جفا و ستم عشق جور کن / از ما بحال کشتهٔ ناز و ادا مپرس
هردم بعشق کوش و بکن خاک خویش را / از سیمیا بجوی و هم از کیمیا مپرس
حال فراق نیست بپایان رسیدنی / بشنو تمام قصه بپایان ز ما مپرس

دارم نه جز شفاعت احمد وسیله
رسوا ز هول عرصهٔ خوف و رجا مپرس

در زمین دیگر

۱۶۵
دل را چو من بعشق تو پرخون نکرده کس / از گریه چشم شهرت جیحون نکرده کس
ایدل بحیرتم که تو دیوانه چون شدی / غیر چشم آن پری تو افسون نکرده کس
تا شد سمر بخلق حکایات وحشتم / خود گوش بر فسانهٔ مجنون نکرده کس
در عهد خشک مغزی زاهد که بیش باد / هرگز جگر ز خشکی افیون نکرده کس

رسوا چرا عیش غم عالم همی خوری
تیمار داری دل محزون نکرده کس

در زمین هلالی

۱۶۶
جسم من از غم تو زار شد افسوس افسوس / بلکه از پیرهنم تار شد افسوس افسوس
ده که اندیشهٔ من راه عدم پیش گرفت / فکر وصف کمر یار شد افسوس افسوس
دیده تا میکدهٔ چشم ترا زاهد خشک / مست و مدهوش چو میخوار شد افسوس افسوس
سر که آنرا بدر صومعه می ساییدم / وقف دروازهٔ خمار شد افسوس افسوس
چون سحرگاه برآرم نه دم سرد ز دل / یار من همدم اغیار شد افسوس افسوس
سوختم از اثر تا نیرهٔ عالم سوز / دل که آن خانهٔ دلدار شد افسوس افسوس

برد رسوا دل من آن بت بازارنشین
یوسف من سر بازار شد افسوس افسوس

در مرگ جناب منشی رام پرشاد صاحب میر منشی سابق ایجنسی ممالک محفوظه پنجاب و سر رشته دار مال محکمهٔ عالیهٔ کمشنری قسمت ستلج حال تحصیلدار ضلع دربهنگا متعلقه ممالک بنگال گوید

پایداری نبود عمر جهان را افسوس — اجل آخر بخورد پیر و جوان را افسوس
سر حادثه گیرد چو وزیدن در باغ — از بن و بیخ کند سرو روان را افسوس
رام پرشاد که علامهٔ دبیری بودست — مونسی بود من سوخته جان را افسوس
حیف صد حیف که در عین شباب آن عنا — کرد پدرود جهان گذران را افسوس
یکهزار و دو صد و یک و نود هجری بود — کاجل آورد ز پا سرو روان را افسوس
دشمنش دوست صفت از غم آن بیتاب — شد ازین واقعه بیمار فلان را افسوس

حاصل از نوحه و شیون چه بود ای رسوا
هست از مردن او جمله جهان را افسوس

ردیف شین معجمه

کعبه دیدم کوی آن جان جهان نامیدمش — سجده گاه چون دل قدسیان نامیدمش
چون اولی الابصار پرسیدند از خاک درش — بی تکلف کحل چشم عرشیان نامیدمش
جاده هست این کزان ماه و خورشید بر فلک — حیف از ظلمت شمار کهکشان نامیدمش
رحمت ایزد تجسم گشته بر سر جا گرفت — پارهٔ ابری که هست و سایبان نامیدمش
بسکه از دل شکر بارش شفا پیدا شود — بوسه گاه عیسی معجز بیان نامیدمش
رشک نگذارد مرا تا گویمش جان جهان — خواندمش روح مجرد معنی جان نامیدمش
آسمان خواندم چو دیدم آستان عالیش — داستان را چون بدیدم آستان نامیدمش
این غلط کردم ز نادانستن علم حساب — بود صفر از بیش لیکن دهان نامیدمش
بودش ابروی مقوس چون هلال ماه عید — گاه عقرب گفتم و گاهی کمان نامیدمش

هست از موشی کلامان جهان رسوا یکی
از تجاهل شاعر جادو بیان نامیدمش

دیگر در زمین غالب

غمزهٔ چشمش ببین وان ترکتاز آورش
بردن از عاشق دل خون کرده باز آورش

دوستان می‌میرم اندر هجر لیکن پیش ماست
تا مرا زمن بصد عجز و نیاز آورش

می‌کشد یادش بصد شب [illegible]
از هم آغوشی ابا هر دم نیاز آورش

زلف طولانی کند هجران شما اما باقیست
عمر کوتاه و قصه‌های دراز آورش

الفت کوی خرابات از دل من چون رود
کی تواند پند و وعظ از باده باز آورش

یاد کرد از من مگر پروانه اندر عشق شمع
سوختن خود را و در سوز و گداز آورش

بسکه آن بت کرد دعوای خدائی مشکل است
رخ بدرگاه خدای بی نیاز آورش

گوش عارف خود پرست از [illegible]
مقدم مطرب ببزم وجد و ساز آورش

می‌پسندد هر که ابروی صنم [illegible]
رو بسوی محرابگه بهر نماز آورش

هست رسوا عاشق بنام در آفاق [illegible]
مصلحت باشد نه برافشای راز آورش

با بپسندا نشیم خانهٔ خویش
هر کجا برد آب دانهٔ خویش

گشته‌ام از خویش خویش بیگانه
نیست کس در جهان یگانهٔ خویش

عاشقان دیگر اند من بهمه
عاشق طرز عاشقانهٔ خویش

در غم هجر از جوشش سرشک
هست در راه سیل خانهٔ خویش

تیغ گلگون کفن نمود سرا
من و پیراهن شهانهٔ خویش

آتش عشق بود آنکه سوخت
جبل طور از زبانهٔ خویش

عندلیبم که بسته‌ام در باغ
از خس و خار آشیانهٔ خویش

همچو موی سرش شکافت دلم
چون بکاکل کشید شانهٔ خویش

حال رسوائیت بگو رسوا
نشنوم من بجز فسانهٔ خویش

ای دل مدام ناظر آن کجکلاه باش
بان فارغ از نظارهٔ خورشید و ماه باش

خو کن همیشه با تپش و اضطرابها
دائم حریف ناله و دمساز آه باش

طاعت مکن مگر ز غرور احتراز دار
می خور مدام لیک خجل از گناه باش

دلبر جگر ز تیر مژه‌ات خسته [illegible]
ای ناوک نگه تو بریشم گواه باش

بالای بام در شب مهتاب جلوه کن
شوکت بیا که این مه انجم سپاه باش

گر بدسگال تست کسی خیرخواهش
هردم بقدر وسع بفکر رفاه باش

رسوا اگر امان طلبی از فشار قبر
پیوسته در پناه رسالت پناه باش

پیدا ز روی خودش از غضب افروخته چشمش
هوش و خرد تا به که توان سوخته چشمش

شد تابع چشمک زدنش گردش گردون
این سحر و فسون ناز که آموخته چشمش

ای ترک ستمگار فلک تیر که دارد
تیر ستم آن از مژه اندوخته چشمش

هرکس که بشر کرد نگاهی برخ یار
از سنگ بود کوفته سان کوفته چشمش

ای شیخ تو و این ظن بیهوده برسوا
عمریست که از غیر تو بردوخته چشمش

ردیف الصاد

جانان ببارگاه تو مارا چه اختصاص
یعنی حضور شاه گدا را چه اختصاص

روی تو هست مطلع انوار خاوری
با مهر نیمروز ضیا را چه اختصاص

آهم همی رسد چو بدرگاه شنگبار
در بردن پیام صبا را چه اختصاص

در راه راست نیز قدم باید استوار
با سنگلاخ لغزش پا را چه اختصاص

رنگین بکن ز خون شهیدان نگار دست
دربستن نگار حنا را چه اختصاص

دارد لب تو معجزه احیای مردگان
اعجاز را بذات مسیحا چه اختصاص

بسیار شاعران زبردست بوده اند
اشعار راست با من رسوا چه اختصاص

آرزوست مجنرا این که بدل پر اخلاص
که نیابد بجهان عمر زبند تو خلاص

طفلک اشک مرا هی بحقارت منگر
در حریم دل من بود زبس خاص الخاص

کشته غمزه آن زهره شمائل نزمین
آن تپیدن شد آغاز که گردد رقاص

دور ماندم طلبگار رسیدم از مطلوب
دربدر باست مگر میرسد آنجا غواص

عمر باشد که بحل کرده ام رسوا

هیچ تاخیر بکشتن مکن از بیم قصاص

ردیف الضاد

بیا بیا که ببینیم دستان عارض — بهار زندگی و عمر جاودان عارض
کشید گیسوی او شوق سنبل پیچان — ربود از دل من عشق گلستان عارض
چنانکه ابر سیه مهر اکند پنهان — نهفت ظلمت آن زلف چون خاک عارض
چراغ روز بیستر از چراغ روز نمود — چو شمع طور شد از پرده چون عیان عارض
بترک چرخ زند ترک چشم تیر نگاه — بماه کو کشد از ابروان کمان عارض
دلم چو کبک بشوقش پرید و غائب شد — مه دو هفته حسبت بیگمان عارض

ز آب و تاب کلامت بجیم تم رسوا
بعاریت بگرفتی مگر از آن عارض

حال دل غمدیده به دلدار کنم عرض — مظلومی خود هم بستمگار کنم عرض
سری ست نهان در دل من فاش چگویم — منصور شوم گر سر بازار کنم عرض
دانی همه کیفیت غمهای نهانی — پیش تو چرا ای واقف اسرار کنم عرض
خواهم که همه ظلم تو بر صاحب دیوان — ای بانی بیداد چو اظهار کنم عرض

[illegible]

رسواست همه گفته من عطر سخنها
کو سامع قابل که باشعار کنم عرض

ردیف الطاء

عهد و پیمان و بیان تو غلط بود غلط — آنچه آمد بزبان تو غلط بود غلط
آنچه گفتم که کنم ترک تو من بعد ازین — همه اسرار بجان تو غلط بود غلط
مردم و خاک من از کوی تو زنهار نرفت — بدگمان جمله گمان تو غلط بود غلط
آستانش چه بدیدم شده ای چرخ عیان — کاین همه رفعت شان تو غلط بود غلط
شکوه غیر نمودی همه بر جای و صحیح — سوی من عطف عنان تو غلط بود غلط
آنچه گفتی که حبیب تو ترا می پرسید — قاصد از طرز بیان تو غلط بود غلط

دید رسوا چو ترا در چه جایی و نه
محض تعیین مکان تو غلط بود غلط

چه خوشنما بود ای دلبر دی زیبا خط — کتاب روی چشم را کند معما خط
انا فداک نویسد ز دست چین ختن — به چشم او چو فرستد غزال رعنا خط
چگونه سلسلهٔ عمر منقطع گردد — نویسد از بنوا تر نگار زیبا خط
ز بسکه بام بلند کسی فلک فرساست — روا بود که ببندم به بال عنقا خط

نیامد از بت ما یک جواب صد افسوس
هزار بار فرستاده ایم رسوا خط

ردیف الظاء

دم در کشم دلا ز دم بی اثر چه حظ — چون بی نتیجه هست ز آه سحر چه حظ
ما را اگر نظارهٔ رویش نصیب نیست — ای دل ز چشم روشن و نور نظر چه حظ
زاهد بوصل او غم افشای از چه چیست — فارغ بزی بعیش ز خوف خطر چه حظ
چون دست و کیسه ات بود از سیم و زر تهی — از آرزوی وصل بت سیمبر چه حظ
جانان بوقت نزع بیامد ولی چه سود — انسان چو خود نماند ز فتح و ظفر چه حظ
شکر خدا که صاحب گنجینه نیستم — گنج سخن بس است ز گنج گهر چه حظ

رسوا زمان جهل و حماقت رسیده است
ای بوالفضول زین همه فضل و هنر چه حظ

ساقیا در فصل گل بی عیش گوناگون چه حظ — گر نباشد مطرب و چنگ و نی گلگون چه حظ
یار همنوش شد با غیار و به بزمم او دم — شیشهٔ دل را کنم چون جام می پر خون چه حظ
ماجرای عاشق خود نشنوی لیلای من — از سماع قصه و افسانهٔ مجنون چه حظ
در تماشاگاه یار از رفتن من فائده — ور نشستن در چنین جا با دل محزون چه حظ
از وفاداری شعوری نیست آن بی مهر را — ماه رویم را دلا از حسن روز افزون چه حظ
چشم دریا بار ما دارد تماشای دگر — ای دُر یکتا ز سیر قلزم و جیحون چه حظ

در فراق یار رسوا مردن عاشق خوش است

خود بگو از زیستن با طالع وارون چه حظ

ردیف العین

سرکشی بین چه رسانید ضرر بر تن شمع — آخر الامر بریدند ز تن گردن شمع

خور نهان گشت چو آن مهر تجلی بپسید — جلوهٔ صبح نهان بود و نهان دامن شمع

عشق در سوز و هم درد برآرد فریاد — حالت شمع ببینید دم کشتن شمع

غیرت عارض آن زهره جبین ماه مبین — تیرگی چون زحل آرد برخ روشن شمع

ذرهٔ آتش عشقش به پروانه بسوخت — ریزهٔ آن شرر افتاد به پیراهن شمع

بهرهٔ قسمتش آن بود که در کاخ جهان — همه شب سوزد و فانوس بود مسکن شمع

سازم از روشنی طبع تو رسوا چه بیان
چه سبب گفتاری تو سوخته ببین روغن شمع

عشاق بهر آن صنم در کوی برزن گشته جمع — یا بلبلان بر گرد گل در باغ و گلشن گشته جمع

آن عاشق دیوانه ام کش بعد مردن از عدم — ارواح قیس و کوهکن بر روی مدفن گشته جمع

تسبیح او بگسسته ام زنار را بشکسته ام — نازم که بر تکفیر من شیخ و برهمن گشته جمع

ای بلبل دل در چمن یک نالهٔ دلکش بکش — مانند سنبل گرد گل گیسوی پرفن گشته جمع

رسوا چه خوش خوان بلبلی کاندر فراقت در چمن
این بلبلان خوش نوا از بهر شیون گشته جمع

ردیف الغین

بیندار جلوهٔ آن عارض پر نور چراغ — تیرگی وام کند از شب دیجور چراغ

بسکه سودازدهٔ زلف سیاهش شده ام — دیدهٔ غول بود در نظر از دور چراغ

آتش دل چه شود رو بکمی از دم سرد — سوزش خود نکند در ته کافور چراغ

جذبهٔ شوق کلیم است که در وادی قدس — کرد یکبار تجلی بسر طور چراغ

می نوشتم صفت کاکل و رخ دوش بفکر — بود روشن بسرم در شب دیجور چراغ

داغ عشق تو مبادا که رود از دل من — باد در قبر من این تا بدم صور چراغ

اشک میریخت و هم ناله پیاپی میکرد | دوشش در فرقت او بود چه بیخود چراغ

هست رسوا بدر روضهٔ پرنور رسول
بهتر از مردمک دیدهٔ پرنور چراغ

آید از شام بهجرم بت بی پیر چراغ | که برد از رخ او مایهٔ تنویر چراغ
جان نثارت همه شام امروز علی الرغم رقیب | کز چشمش بپرد از دم شمشیر چراغ
وصف رخسار تو میکرد اگر بر سر بزم | کاش میداشت زبان لب تقریر چراغ
هست ظلمت کدهٔ ظلم بعالم بی نور | کس نیفروخته در خانهٔ زنجیر چراغ
پیش روی مه من ماه بیابد چه فروغ | پیش خورشید چه دریافته تنویر چراغ
یاد آن عارض پرنور چو در دل گذرد | راست از خط شعاعی بزند تیر چراغ
شمع رو شمع صفت چو ار خانهٔ من | فائده زانکه کشته نالهٔ شبگیر چراغ

هست رسوا صفت از تیرگی قبر مصون
آنکه بر گرد سر تربت شبیر چراغ

بسکه دل بر عشق آن گل پیرهن پر داغ | پیش چشم روشنان شبها بشود چون چراغ
نکهت آگین شد مشام از بوی آن زلف سیاه | پنبهٔ عطر است مغز من ازین دود دماغ
کوی جانان بسکه رشک باغهای جنت است | خاطرم دارد ز سیر روضهٔ رضوان فراغ
گر نیاساید مشام زاهدان از می چه باک | خون حیض دختر رز بهتر است از بهر دماغ
عندلیبم گر نشیمن دور تر افتاده ام | سوز دای صیاد از آه من اینک باغ و راغ
پیک معذور است اگر آن بت پیامم نشنود | بر رسولان نیست از روی مثل الا البلاغ

ای چه در کوئش بپرسی حال رسوا با رقیب
در گلستان خوانده باشی قصهٔ طوطی و زاغ

ردیف الفاء

از خط و خال و زلف سیکار لا تخف | هرگز دلا ز لشکر کفار لا تخف
داری اگر تو همت مردانه ای ندیم | اقبال حاضر است ز ادبار لا تخف
طول زمان عیش و مصیبت نه ساعتست | صبح از طلوع کوکب دم دار لا تخف

بلبل بصبر خو کن و در کنج باغ باش — اینک رسید موسم گلزار لاتخف

در فصل گل بوادی وحشت چو پا نهی — زنهار از شکست سپر خار لاتخف

پیش خدا محاسبه باشد بروز حشر — از ظلم بی شمار ستمگار لاتخف

رسوا کلام نیست مرا زابتذال — هرگز ز نشو نباید اشعار لاتخف

آن شمع دور رفت ز بزم هزار حیف — شد شمع انجمن چو چراغ مزار حیف

آنم که سوی غیر تو تا زیست ننگرم — ای جان جان من و تعب انتظار حیف

دنیا و هر چه هست در و جلوه بقاست — بر بود بی وجود کنم اعتبار حیف

جانان تو آمدی و مرادم شمار نیست — گویم چه حال خویش دم احتضار حیف

آنکس که زیر خاک ز ظلم تو بوده است — داری نه بر مزار شریفش گذار حیف

از رشک بوی زلف تو رفت مشک چین — دارم از آن بدعوی مشک تتار حیف

رسوا اگر نظم و نسق معانی بذات اوست — بگذار روش سپهر بکاره شمار حیف

در زمین غالب

دل نه دستم شد و از جور و جفا گشت تلف — ده که آن آینه حسن صفا گشت تلف

ای که از دین و دلم هر دو بپرسی که چه شد — همه در حلقهٔ زلف دوتا گشت تلف

آه در هجر تو با شکوه زبان آلودم — حیف صد حیف که تسلیم و رضا گشت تلف

هیچ صحت نشد از عارضهٔ عشق نصیب — ای طبیبان همه درمان و دوا گشت تلف

تا صبا طرهٔ مشکین صنم را بگشاد — نکهت نافهٔ تاتار و ختا گشت تلف

گاه در سایهٔ دیوار تو هم ننشستم — عمر من در هوس ظل هما گشت تلف

نعرهٔ چند زدم بر در آن بت رسوا — هیچ نشنید و همه شور و بکا گشت تلف

ردیف القاف

ای بت ز لعل سرخ تو باشد خجل عقیق — وز رشک جای آب خورد خون دل عقیق

از اشک سرخ من که جگر گوشهٔ دل است — همچون خذف فتاده ز خجلت لعل عقیق
به گرد از نگین سلیمان نامور — نام ترا چو نقش نباید بدل عقیق
با آب و تاب عارض گلرنگ کے رسد — هر چند چون چراغ شود [illegible] عقیق

رنگی سپید جو هر سختی کشیده ام
رسوا بکوهسار شود منفعل عقیق

۱۳۲

جمله عالم جسم و چون جان است عشق — آدمی [illegible] عین [illegible] انسان [illegible] عشق
خاکدان تیره از وی روشن است — شمع بزم افروز عرفان است عشق
چون رسد آنجا کسی بے اذن او — بر در حق همچو دربان است عشق
گرچه محرومی است درد بی‌امان — دافع آلام حرمان است عشق
پیش او یکسان بود شاه و گدا — آن عظیم الخلق سلطان است عشق
هدیهٔ جان پیشکش کے پایدش — در دل خون گشته مهمان است عشق
هر که بی عشق است در خلق است خوار — آدمی را عزت و شان است عشق
قصهٔ [illegible] را یاد کن — زبدهٔ آن عهد و پیمان است عشق
جز دل زیاد مانند شرر — در دل هر سنگ پنهان است عشق
گلشن دنیا پُر از کاه و گیاه — همچو گل مانند ریحان است عشق
جز خدا و نه زمین و آسمان — کیست آن کس [illegible] فرمان است عشق
مشتاق [illegible] ای رسوا دلم — واندران چون [illegible] است عشق

در زمین غالب

۱۳۳

خلاص نیست ز گرداب عشق بالتحقیق — چه دست و پا زنم [illegible]
بیاد آن لب گلگون خوریم خون جگر — کجا بقسمت ما [illegible]
رسد بمنزل مقصود و [illegible] می زاهد — که از [illegible]
دلا ز دست مده [illegible] جادهٔ تقلید — که ز اختلاف [illegible]
بخوی نیک بسر باش و آدمیت گیر — [illegible] عقل چه انسان [illegible]
[illegible] — [illegible]
چسان به لعل [illegible] یاقوت را دهم تشبیه — لب تو رنگ [illegible]

[illegible] گم کرده ره زکوی حبیب / کجاست آن دل گم گشته‌ام رفیق طریق
رفاقت از که بجویم که در سرای فنا / کسی بکس نبود آشنا فکیف شفیق
بحال خسته این دل شکسته وای نصیب / سوای رنج و الم در زمانه نیست شفیق
نبود از مرض عشق اجل کناره گرفت / نه پرسش آید اگر آن صنم زهی توفیق
نشد نگریه با خاطر بتان [illegible] / کجا به سنگدلان داد وانه قلب رقیق
[illegible] بخیال سپارم رسوا / نداده [illegible] ادراک ازل خیال دقیق

ردیف الکاف

سروا

آن [illegible] توام اینک / [illegible] توام اینک
[illegible] / [illegible] زاهد [illegible] سام توام اینک
[illegible] / [illegible] که اما توام اینک
ایمای بلا [illegible] / [illegible] توام اینک
دامان خدا را اگر ی کرد که [illegible] / [illegible]
داری نه خبر از من بدنام صد افسوس / من شیفته و دلداده [illegible] توام اینک
شد منزل دل جای تو ای غیرت لیلی است / دیده طرفه که [illegible] توام اینک
ای غیرت خورشید جلوه و دیدار خدا را / [illegible] نظر بر لب بام توام اینک
آزردگی عشق ست ز تشنیع تو سروا / آزرده دل از بوم و بلام توام اینک

۱۳۵

ندارد لطف عیار من اندک / دل آزار است دلدار من اندک
دل و جان گر فدا سازم چه منت / که نزد اوست بسیار من اندک
بجز خون خوردنم ذوقی نداد / درین میخانه خونخوار من اندک
طبیب مهربان گستر نباشد / ز درمان تو آزار من اندک
زدم آه و فغان از غم پیاپی / شد اکنون گرم بازار من اندک
ترا با غیر اخلاص است بسیار / بعشق تست اقرار من اندک

نداری گوش دل بر گفته من — اثر دارد ز نالیدن اندک
تو باور کن که با موسی صیانت — بود با ما سخن زار من اندک

همیگویم چو غالب نغز رسوا
چه غم گر نیست [illegible] اندک

ردیف کاف تازی

۱۳۶

بشکن این جام می ولا بر سنگ — یا بزن شیشه [illegible] یا بر سنگ
ماه و خورشید را بدر ترشش — او فتاد [illegible] شیشه ها بر سنگ
کار آن تیشه زن چه بود عبث — نقش شد [illegible] ها بر سنگ
زان چه سنگ دل چه جویم وصل — چه کنم [illegible] ها بر سنگ
هست بالین گور آخر ما — سر [illegible] یا بر سنگ
سخت جانم که بی آرام در هجر — سر [illegible] ها بر سنگ
ای ز رنگ لب تو شهد چسپان — نام [illegible] ها بر سنگ
هست مقصود آستان دوست — سر زنند [illegible] ها بر سنگ

از دورنگی گریه کن رسوا
بنگر حالت حنا بر سنگ

۱۳۷

در فراق تو آمدیم بتنگ — جلوه کن [illegible] دارد رنگ
عاشقان کشتگان ناز تو اند — تو کجا میروی به تیر و تفنگ
چون نه غالب شوی بترک فلک — هستی ای شوخ زاده سرهنگ
زاد بوم تو کشور هند است — شهره از [illegible] روم و فرنگ
تیرگی چون توان زدود ز دل — سینه ام [illegible] آئینه زنگ
شکر حق کن اگرچه دل ریش است — همچو آنکس که داشت زخم پلنگ

از نگاهش چه شم کنم رسوا
سینه ام یاد [illegible] تیر و تفنگ

ردیف اللام

۱۳۸

ای بهار رخ تو رونق گلزار خلیل — هیچ یک نیست [illegible] چو بهار تو [illegible]

ای که مشهور خلائق شده رشک مسیح — خبری گیر ازین عاشق بیمار و علیل

چون بیائی پی بیداد و جفا بر سر من — آیدم یاد ز جور و ستم چرخ محیل

هر که نادان بود از عشق تو گریزد دور — درکشند تو فتنه هر که فهیم ست و عقیل

نزد خونین جگرانست شهید اکبر — آنکه از غمزهٔ خون ریز تو گردید قتیل

بیگمان روضهٔ جنت بنشین گردانند — چون زکوی تو کنم نعره زنان عزم رحیل

گرچه رسواست سراپا گنه و جرم و خطا
بکنش خاتمه با خیر خداوند جلیل

۱۳۹

بر من ز هجر او درصد غم کشوده دل — کارم چو گیسویش همه ابتر نموده دل

از بخت من حکایت چشمش شنوده دل — رفت آنچنان بخواب که گویا غنوده دل

گویم چه از کدورت باطن بهجر یار — گویا فتاده است ته خاک توده دل

هر لحظه در ستایش صهباست مبتلا — یارب بمن نگیر چنین ناستوده دل

با دشمنانش صلح و مداراست هر زمان — زنگار کین ز صدقه باطن زدوده دل

تا جان بود بجسم من زار و ناتوان — چون بس کند ز عشق تو جور آزموده دل

کردی ابا ز وصل و بگفتی که دور باش — این ناشنیدنی همه از تو شنوده دل

رسوا بدیگران بچه امید دل دهم
صد داغ داد آنکه خود از من ربوده دل

۱۴۰

از رخ صافیش چون آئینه حیران ست دل — وز هوای گیسویش هردم پریشان ست دل

در فراق آن دریکتای دریای جمال — از الم چون چشم من یک بحر جوشان ست دل

تند زان چون برق بر من بگذری آگه نه — همچو ابر آذری چون چشم گریان ست دل

عزتش یارب بدست ساقی فرخ پی است — زانکه اندر بزم او ناخوانده مهمان ست دل

عید قربان ست در هر قتل عاشق آمدی — همچو جان ناتوانم بر تو قربان ست دل

نیست این خال سیه بر عارض گلرنگ یار — گل زمینی و اندران چون تخم ریحان ست دل

از دهان تنگ آن گل پیرهن چیزی مپرس — غنچه سان در وصف آن سر در گریبان ست دل

واغما ازبسکه در عشق گلی بر داشتم — ای ز داغم بحیر رشک گلستان ست دل

شعر رسوا خوانی و آوخ نمیدانی که خود

درجهانش مصرع زلف پریشان است دل

۱۴۱
کاروان بگذشت در وادی حرمانست دل　　چون جرس سر در گریبان نالان است دل
نیست افسوس از من آن آوارهٔ دشت طلب　　صید ناچیزی کشی تیر فرمان است دل
ای که خوانی قصه‌ها از پادشاهان عجم　　با گدایان راندی شاه شاهان است دل
می تپد از تربتش شمشیر ابرو هر زمان　　حالت دل بنگر از پهلو نمایان است دل
جلوهٔ دیدار او در خلد میخواهند و بس　　عاشقانش را نفور از حور و غلمان است دل
آنچنانش سوخت آه من که شد مشعل کباب　　همچنان بر ضبط و استقلال نازان است دل

واعظا بر توبهٔ رسوا و پند خود مناز
ترک نادی کرده ام از بس پشیمان است دل

۱۴۲
نگشتی عاشق آن بی وفا دل　　اگر سر بود در فرمان ما دل
گل از شوق شکفتن شد همه گوش　　عجب دارد اثر شور عنادل
بکن انصاف من در روز محشر　　دهد داد من آن دادار عادل
چرا از گردش گردون نترسم　　که آمد دانهٔ این آسیا دل
بکویش ناله جانسوز بر داشت　　به تنگ آمد چو از جور و جفا دل
جگر خون شد که در پیشش نگاهم　　بشارت برد و آن دزد حنا دل

تو رسوا مبتلا کی غم چرا کے
سزای دل کشد رنج و عنا دل

۱۴۳
تاریخ نمود آن گل حنا بر جنگ گل　　آماده گشته بلبل نالان بجنگ گل
رسوا بهار باغ به گلزار معرفت　　ای [illegible] آب [illegible] گل
گلهای نرگسی که بدستار میزند　　از خار [illegible] دادا [illegible] گل
بلبل بگریه نازد و گل خنده میکند　　آنچه که خود [illegible] گل

رسوا تو دل شکسته ز جور خزان مدار
یکسال در راه می‌کند پای لنگ گل

۱۴۴
آن طفل گلرو می رود اینک گلستان در بغل　　اکنون گلستان خود نهفته فصل بهاران در بغل
چیدم چو سان اندل بگو آن میوهٔ جان تو بتو　　از شرم دارد آن صنم سیب زنخدان در بغل

بلبل نیستم تا کی شنازدم قتل از ره جور و ستم
آن قاتل خنجر بکف شمشیر پران در بغل

از حق بترس ای محتسب نزدم کجا بیناستی
دارم مقرر شیشه از آب حیوان در بغل

خواهم که مانند هر زمان دست نگاریش بدل
هم گردش مینا صفت چون باده خوار در بغل

زلفی رازش و سرگذشت از دوش ای همنشین
اکنون شود آن شاخ گل صد سنبلستان در بغل

کی کام جان یابم بگو زان غیرت حور و پری
هر دم رقیبش همچو ما چو شیطان در بغل

اینک بگلشن میروم آن گلعذار سرو قد
ترسم بگیرد قامتش سرو گلستان در بغل

رسوا بزن فال نکو شاید که بینم روی او
اینک بکویش میروم تفسیر قرآن در بغل

ردیف المیم

در زمین ناطق مکرانی

۱۴۵

شکستم سنگ و تا دل عشق گلرخان بستم
در ایام بهاران طرفه از فصل خزان بستم

ندادم فیض رنگین از ره بدل از صلح کل اصلا
در این خانه را قطعا بروی دشمنان بستم

بهار دیگر از دست گلزار جمالش را
بروی ارغوانی سا و چشم خونفشان بستم

زمین و آسمان غرقه در یای خون بودی
غنیمت دان که در هجر تو چشم خونچکان بستم

ز من آن شوخ می پرسد کشادی نامه ما را
نمیداند که بر بازوی خود چون حرز جان بستم

ز شم پیمانه را از ابد اجام و سبو اینک
دلی چون بشکنم عهدی که با پیر مغان بستم

همایون مرغ فکرم می پرید از عرش بالاتر
خود از طول امل در پای من بیمان بستم

خوش الحان بلبلی بودم ز گلزار قدس اما
بباغ دهر از دوش تنها آشیان بستم

دماغم نکهت عود قماری بر نمیتابد
دل از روزی که سوی کاکل عنبرفشان بستم

نشد اندک ادب تعلیم از من طفلک دل را
چه حاصل گر پی تادیبش دست کودکان بستم

که باشد ناطق مکران مجال نطق گو او را
من ای رسوا زبان طوطی هندوستان بستم

۱۴۶

بسینه داغ دارم حسرت آن گل پیرهن دارم
من بیدل فراغت از گلهای چمن دارم

نباشد احتیاج مرهم اصلا که از ...
دل اندوهگین اتا نه از داغ کهن دارم

هلال آسا بود نزک فلک مجروح شمشیرش
ز حسن اتفاق آن لب باریک تیغ زن دارم

به قسمت همچو ابر بهمنی پر دم همی گریم
که شوخی برق ش پیدا و پنهان خنده زن دارم

اسیر زلف شبگیریم فدای چشم فتانم
چه پروا از سنان رقابت با غزالان ختن دارم

بجرم آشنائی کشتن عاشق روا دارد
که دارد دلربای آشنا دشمن کمن دارم

سمند ناز آن سفاک پامالم کند روزی
نیاز تربت و مدفن نه پروای کفن دارم

شکست سنگ خارا خور شکست شیشه قلبت
چه سنگینی سخن هست آنکه من پیکر کوهکن دارم

بیا ای عیسی دوران که اکنون وقت اعجاز است
نه پنداری که در هجر تو جان اندر بدن دارم

ز بینا پایدار آمد قبای هستی انسان
بجای پیرهن زیب تن لاغر کفن دارم

صدای سخن اقرب هست چون آوازه کثرت
چه بعید است آنکه امید با خدای خویشتن دارم

تو ای همیر سینازی به لطف خویش می دانم
نظر با بر عنایات خدای ذو المنن دارم

ازین می فرد شم عاشق بنت العنب هستم
حذر از مذهب شیخ و طریق برهمن دارم

هراز بید ثنای ساق سیمینش که در گلشن
به دست خویش جا بی جامه شاخ نسترن دارم

چه جا ناری که سر پیچد ز من در گنجی گشتی رسوا
به زور کلک سرکش حکم بر ملک سخن دارم

۱۴۳

چون شود چون اضطرار این دل ناکام کم
گرد در عشق تو ای آرام جان آرام هم

بس نماند تا که بر زخم دل بلبل شکست
در تبسم چون گشاد آن دلبر گلفام فم

چون ز غوغای رقیبان هم اندر کوی یار
دارد از بانگ سگان بیشه کی ضرغام غم

بسکه کردم گریه و سوز شبها چون چراغ
سوخت اندر دیده این عاشق بدنام نم

ساغر می با چشم کم بیند زاهدا
شهره آفاق شد از فیض عام جام جم

این دل مضطر بچین گیسوش آرام کرد
مرغ زیرک کی زند در حلقه های دام دم

فارغ و مستغنی از عطر گل و ریحان شود
چون بگیرد نکهت آن زلف همچون شام شم

دین و دل را در گرفت از ما و راه خود گرفت
خود غرض خلق باشد همچو آن خود کام کم

پر زند بر اوج عنقا مرغ مضمون کسر
بلکه بالاتر پرد از طائر اوهام هم

دائما خیزد ز چشمم همچو اخگر ها سرشک
پیش آتش میزند از خوبی ایام یم

پخته مغز بیخودی رسوا سکاف کی بود

۱۴۸

از ازل دیوانهٔ زلف پریزاد خودم / پیشتر از خود اسیر دام صیاد خودم
قوام آمد زادن و مردن از آن مثل حباب / حلقهٔ ماتم سرا یا تهنیل ایجاد خودم
کو به بزم عشرت آن دلربا گنجایشم / با دل اندوهگین و جان ناشاد خودم
التفات من چه باشد بر عروس روزگار / همچو یوسف عاشق حسن خداداد خودم
کیست آن کز خون من رنگین کند تیغ جفا / کشتهٔ نامهربانیهای جلاد خودم
ترسم از رسوائی دیدار گل ظالم دربست / در نیابت ران برد اقرار بیداد خودم
لحظه‌ای از دل فراموشت نسازم زینهار / دی نیازی از تغافل گه فرایاد خودم
گر بمیرم عشق ورزد با تو ای شاه کسی / التجا ایشست اندر دل ز سوداد خودم
غمزه‌اش چون نیست کشتن کند بیخود شوم / ... ایزد که خود ... امداد خودم

بارها رفتم بکوی یار رسوائی نشد
آفرینش ... سودا ... یاد خودم

۱۴۹

در شب تنهایی که یاد روی جانان کرده‌ایم / ... تماشا کردن شمع شبستان کرده‌ایم
زین خجالت چون برون آییم جای غیر نیست / ... آه و زلف غم پریشان کرده‌ایم
چون سودا دیده حسن یوسفی ... / ... اسیر بیاض چه کنعان کرده‌ایم
جامهٔ زرق و ریا را در جنون بدریده‌ایم / ... زیب جسم عریان کرده‌ایم
خاطر ما شد نفور از بت... اهل ان / لاله ... دل امید می پرستان کرده‌ایم
شیشه بر سنگ آمد مینای می بشکسته‌ایم / ... ارباب حکمت جبر نقصان کرده‌ایم
آبله در پای ما خون گشت ... / ... از دل شکایت خار مغیلان کرده‌ایم
بسکه طفلان بر سر ما سنگها افشانده‌اند / غیرت کهسار در وحشت بیابان کرده‌ایم
باشد اثر گوشهٔ چشم ای سرشک خون ... / ... از دل ... در بهاران پرده پنهان کرده‌ایم

... میکرد آن ... سودا ...
بارها نظارهٔ ابر بهاران کرده‌ایم

۱۵۰

ای در لب لعل تو نمک ... شکر هم / زخم جگرم ... نیست زهر هم
یاران بگه این نکته سرایم که ... / در پیش نگاه ... نظر هم

جا تر بمدارج نبود فخر ملائک
در رتبه تو افلاک گذشتست بشر هم

هر صبح بخیزی و کنی رو سوی گردون
ای ناله شبگیر خبر ده ز اثر هم

سوز دل پروانه چه گلها که نه افشاند
در شمع گرفت آتش و افتاد شرر هم

ای عشق ندانم چه بلایی که ز بیمت
شد انجمن عیش و طرب درهم و برهم

آن غیرت خورشید نمود آینه سان رخ
حیرت زده آه ست و مناجات سحر هم

نسپند رقیبان بلبی شوق تو ور دا
افتد نه مرا پای به کوی تو گذر هم

حیرت زده نور جبین تو کواکب
سرگشته انوار رخت شمس و قمر هم

با چشم کشش بینی و صد حیف ندانی
کاین طفل سرشکست مرا لخت جگر هم

سودا تو مکن گریه که یعقوب جگر خوار
گم کرد چو لخت دل خود نور بصر هم

۱۵۱

خواهم هوای عشق نوا اندر سر افگنم
شوری ز خوبی تو ابا الم در افگنم

آن ناتوان منم که بپیرم چه پیشگاه
خود را اگر به کنده به سر افگنم

آن ماه سر به بزم من از باده در کشد
خورشید را اگر از سر و ز ساغر افگنم

آسان توان فگنده قالب به جام می
زاهد بخاک چون تسبیح گوهر افگنم

گویم اگر ز جور بتان و ز جفای شان
عشق خدای خود به دل کافر افگنم

خواهم که جای داغ اسپند بیلخی
دل را به عشق خال تو در مجمر افگنم

دلدار ده جبه الحذر ادای سیم
چون نیست اگر نگه به رخ دلبر افگنم

ای دل چون نیست گر افتد به دست کس
سودا بروی خاک در گوهر افگنم

۱۵۲

آفتابم ذره سان در کوی یار افتاده ام
از سپهر عشر و اوج اعتبار افتاده ام

از کشاکشها چه می‌پرسی شب تار فراق
در پریشانی چو تار زلف یار افتاده ام

هیچو من دیوانه در موسم گل پیچاست
بلبلان گریند اینک سنگسار افتاده ام

خاک کویش گشتم و رشک از سرشت من نرفت
بین که در چشم رقیبان چون غبار افتاده ام

وقت اعجاز ست ای رشک مسیحا همتی
با تن لاغر به فرق غم نزار افتاده ام

بسکه فارغ می‌زیم از هر دو چون سر شکست
از نگاه هر گدا و تاجدار افتاده ام

رفت رسوا یک قلم حرف قناعت از دلم
عمرها شد دور از یار و دیار افتاده‌ام

۱۵۳

رفت تقدیر که وارفتهٔ صهبا باشم
مست و مدهوش خراباتی و رسوا باشم

بر دفع مرض عشق که روز افزون باد
حیف صد حیف که در فکر مداوا باشم

قلقل شیشهٔ می نیست کم از قم قم او
بوالفضولیست که ممنون مسیحا باشم

منجنیق فلک از سنگ ببارد نرسے
شیشه‌سان بشکندم گر همه خارا باشم

عشق تو آمد و رفت از دل من صبر و قرار
چون کنم چون که به هجر تو شکیبا باشم

روز نظارهٔ خورشید و قمر گردانم
روز و شب پیش رخت محو تماشا باشم

ناز او بر سر و بر چشم ولیکن رسوا
تا کجا کشتهٔ آن غمزهٔ بیجا باشم

۱۵۴

تا وصف خال عارض زیبا نوشته‌ایم
از نور دیده سر سویدا نوشته‌ایم

در یاد حسن آن لب میگون دگر ز قیش
فصلے ز باب ساغر و مینا نوشته‌ایم

القاب یار ما چه بپرسی که در خطوط
یوسف نوشته‌ایم و مسیحا نوشته‌ایم

گر قد یار شجرهٔ طور است فی المثل
رخسار را هم آتش موسیٰ نوشته‌ایم

روز فراق تیره‌تر از شام غربت است
کاشانه را شبیه گیسوی لیلا نوشته‌ایم

از جوش نور ماه شب مهتاب بوده است
گرده سفید عارضش شب یلدا نوشته‌ایم

رنگ شکسته نیست اگر نیک بنگری
روداد دل بصفحهٔ سیما نوشته‌ایم

دفتر سیه چو نامهٔ خود گشت وانگہی
ما از حقیقت دل شیدا نوشته‌ایم

رسوا تمام فیض تصانیف غالب است
گویا از دست آنچه که خود ما نوشته‌ایم

۱۵۵

از مرض هجر تو سوی بقا راهیم
عیسی من یک نگه بر من جانکاهیم

طالب دنیا نیم حرص حریص نیم
بر در میخانه بین شوکت جمجاهیم

دل که بمیدان شتم نزد تو بگذاشتم
باز بپرسی منش وه چه بلا ساهیم

رخ نه نمائی اگر غیرت خور با مراد
از لزه او فتد راه سحرگاهیم

دیدهٔ دانسته خود راه ولاکم کنم
۱۶۰ خضر من آرد اگر رحم بگمراهیم

غیر ز غیرت ببرد و بیند مرا چون به بزم / بین که بجان عدو آفت ناگاهیم
دام نهنگ اجل دور گریزد ز شست / دجلهٔ آفات را هوش ربا ماهیم
ساغر می چون کشم پای بدیوان شهم / تا بکجا میرسد پایگه شاهیم
کاه نشد تا مرا آه بصحرای من / بسکه شده آزرده دل قیس ز همراهیم
سنگ مداند که کیست سوز دل از بهر چیست / چون شود آگه دلا بیت ز بدخواهیم
خامهٔ سودا بگفت چون بنوشت این غزل / حسن کلام تو شد مانع کوتاهیم

۱۵۹
در بغل شوخ گل اندام و سمن بر داشتم / همنشین روزی بهار خلد در بر داشتم
ابر گریان را بچشم فکر چون کردم نگاه / بود در حالی که من بر دیدهٔ تر داشتم
از ضعیف اختر طالع نبود آگاهیم / آرزوی نامه از بال کبوتر داشتم
تا صبا آورده بود از گیسوی مشکین شمیم / بوی تفریح دماغ از عود و عنبر داشتم
هست این عالم امکان خیال بیش نیست / خواب شد ساقم از زانو چو سر بر داشتم
بوسهٔ آن لعل میگون چون نشد روزی مرا / خون دل خوردم اگر لب با ساغر داشتم
بهر تسکین دل مضطر بیاد ابروش / مدتی سودا به پهلو تیغ و خنجر داشتم

۱۵۷
در سر کوی کسی با حسرت تنها میروم / چون به بزمش از حیا ما را ز جا میروم
بسکه زور ناتوانی دارم اندر هجر یار / اینک از خود بهر آن رشک مسیحا میروم
آن بت ترساست اندر کعبهٔ دل جلوه گر / در تلاشش بیدر و دیر و کلیسا میروم
قیس مجنون بود کو از کوی لیلی رخت بست / من ز کوی دوستانش کی بصحرا میروم
قلزم اشکم روانم هر زمان گوید که من / سوی صحرا موج زن مانند دریا میروم
ختم گردد قاصد از شرح قصهٔ پرغصه ام / قیس وار افسانه خوان تا کوی لیلا میروم
اختیاری نیست سودا رفتنم در میکده / می برد هر جا که ذوق بادهٔ صهبا میروم

در زمین ناطق مکرانی

۱۵۸
چه شکایت ز ادای ساقی مدهوش کنم / غیر مینوش شد و من همه تن بگر فوش کنم

حیف صد حیف بدشنام زبان آلائی
من دعا گویم و آمین بجان گوش کنم

واعظا چشم مدار از من بی خویش که من
ترک آن کافر بدکیش جفاکوش کنم

گوید آن دیده فتان که من از تیر نگاه
صید هر ترک سیه مست زره پوش کنم

یار من باشد و من باشم و خلوتگه راز
شمع را نیز در آن تخلیه روپوش کنم

ای تن زار اگر بر تو گران است سری
باش یک چند که زین بار سبکدوش کنم

تا بکی محنت تجرید کشم ای زاهد
دختر رز طلبیا ز رند قدح نوش کنم

یاد میم حمد خدا صبح و مسا ای رسوا
تا کجا وصف رخ و زلفه بر دوش کنم

۱۵۹

بسته حلقه آن طره طرار شدم
چه بلا دام بلا بُد که گرفتار شدم

شمع در کلبه من یافت نه زنهار فروغ
بسکه دلداده آن شعله رخسار شدم

سوختم ز آتش غیرت که بآن آتش خو
غیر میگفت که در عشق تو فی النار شدم

چون شوم دور از آن شوخ که در گلشن دهر
گل شد آن دلبر طناز و منش خار شدم

ای طبیبا پی بیهوده مرنجی دیگر
چشم بیمار کسی دیدم و بیمار شدم

زاهدا عادت عشاق بود ترک وجود
تو مپندار که من مست قدح خوار شدم

خواب دیدم که بیفتاد گره در کارم
دیدمش چین بجبین آه چو بیدار شدم

بوده ام پیش ز کوهکن و قیس بعشق
کی بکوی تو بگو پیرو اغیار شدم

آه اندر جگرم ریزه الماس خلید
چون ز تیغا که پاشکن خار شدم

هر دم از خون جگر هست شرابم ساقی
شرم کن شرم که در دور تو خونخوار شدم

یا من ای عمر بده قطع محبت چه کنی
با دو عالم بغیبت بسر پیکار شدم

بختم از پرتو روی تو نشد آه سفید
تیره اختر بسر زلف سیه کار شدم

شهره خلق شد از کلک دُرافشان رسوا
منکه رسوا شدم از چشم گهربار شدم

۱۶۰

رونق بزمگه خویش چو نوشش کردم
شمع سان از گله جور خموشش کردم

چون سرم لائق محراب نبود ای زاهد
لاجرم وقف در باده فروشش کردم

معطر جان یافت نه از زلف تو یک شمه شمیم
پیش شیشه هر عطر فروشش کردم

کی زلال از لب نوشین کسی نوشیده‌ام … سم اگر آمده از دست تو نوشش کرده‌ام
مژدهٔ وصل بگوش دل من چون نرسید … چه کنم گوش برآمد از سر و ششش کرده‌ام
این حلاوت که بشعر و سخنم سیف … عادت بیست که من از لب نوشش کرده‌ام
بود گویا طلق با طوطی گه با رسوا … لیک چون بلبل آتش شده خموش کرده‌ام

۱۶۱
آهی اگر ز سینهٔ سوزان برآورم … دود از نهاد فصل زمستان برآورم
یاد آیدم چو گیسوی پرپیچ و خم سیاه … از بن درخت سنبل پیچان برآورم
گویند یوسفی ست که آمد برون ز چاه … دل را چو ناگمان ز زنخدان برآورم
ریزم برون ز پردهٔ چشم اشک لعل رنگ … یاقوت را ز کوه بدخشان برآورم
گرد و غبار راه تو از بسکه اوبس است … از چشم خویش کحل صفاهان برآورم
سازم بیان رخسار روز لبان تا به یاد او … در وقتی ز موم شمع شبستان برآورم
روز جزا به چه نامهٔ اعمال از بغل … رسوا شبیه شاه شهیدان برآورم

۱۶۲
در عشق عاشقش دل دیوانه سوختیم … ای شمع حریف بلبل و پروانه سوختیم
آتش چون برون ز خیالت که فرق … آن دل که بود خانهٔ جانانه سوختیم
ساقی عجب مدار که از آتش شراب … در هجر یار شیشه و پیمانه سوختیم
هستی تو شمع محفل اغیار بی حجاب … در برق آه ظلمت کاشانه سوختیم
دل را گداختیم بعشق تو شمع رو … جسم نزار چون پر پروانه سوختیم
خوابی که داشت نرگس شهلا بگلستان … رسوا ز سوزگری افسانه سوختیم

۱۶۳
یاد ایامی که عشق گلعذاری داشتم … عندلیب آسا بکوی او گذاری داشتم
بود آغاز جنون و درد و غم و وحشت … از پی فصل بهاری انتظاری داشتم
سخلید اندر جگر نشتر صفت مژگان یار … از مغیلان آرزوی نوک خاری داشتم
لب نبود القوتی نه بی نیهارم آشنا … پیش پیر میفروشان اعتباری داشتم
داشتم چیزی ندا از دنیا و ما فیها خبر … از شراب بیخودی سرخماری داشتم

آسمان در دیده من دود آهی می‌نمود
در دماغ از جوشش سودا بخاری داشتم

بود روشن چشم من از جلوه انوار قدس
زین جهان خاکدان در دل غباری داشتم

سیر دریا خوش نمی‌آمد مرا در هجر یار
جوش زن از چشم گریان چشمه‌ساری داشتم

الغرض رسوا بدرگاه فلک فرسای عشق
حرمتی میداشتم عز و وقاری داشتم

۱۶۴

هی چه گویم که ز کویش بچه حرمان رفتم
خنده زن آمده بودم من گریان رفتم

در میان من و او نسبت سلطان و گداست
چه عجب گر بحضورش چو گدایان رفتم

در خیال گل رویش که مبیناد خزان
بلبل آسا بچمن از غزل‌خوان رفتم

چهره آن غیرت گل از غضب افروخت چو دید
ره بدست گری گلرخ کنعان رفتم

آمدم آمدم از صومعه در بتکده
همت ای شیخ که من از ره ایمان رفتم

آوخ آوخ که بمنزلگه او لی ای دل
بینوا یا نه شدم بی سر و سامان رفتم

حبذا شوق شهادت که بسوی کشتن گاه
رفتم از خویش و چو گل خرم و خندان رفتم

آمد آواز که رسواست غلام شه دین
چون بدر دائره شاهنشه جیلان رفتم

۱۶۵

بسکه شد برق خرابی شمع در کاشانه ام
غیر خاکستر نباشد هیچ رخت خانه ام

ای تو پنداری که مستم نه جهان مستیم
چشم مخمور بتانم غیرت میخانه ام

اینهمه سامان عشرت چیست ایدل توبه کن
آه گدایانم چه کار از شوکت شاهانه ام

از جنونم قصه‌ها خوانند مردم روز و شب
تا شد آن رشک پری همخوابه و همخانه ام

غنچه طبعم شگفند از تماشای چمن
نشگفد جز سیر صحرا این دل دیوانه ام

یک نظر دیدم نه از استغنا عروس دهر را
آفرین صد آفرین بر همت مردانه ام

داستانها میزنم امروز از پیشینیان
مردمان خوانند فردا در جهان افسانه ام

یک نظر فرما دبستان در بهایش جنس جان
آن خریدارم که باشد قدر دل پیمانه ام

اندرین غم خانه رسوا آن تجرد مشربم
کاهل دنیا نباشد ره بخلوت خانه ام

۱۶۶

خواهم که سوی قبله حاجات رو کنم
یعنی طواف کوی بت جنگ جو کنم

جاری بود در دیده ز چشمم سیل خون
تحصیل حاصل است که قصد وضو کنم

ای آفتاب دعوی همتای رخش
از ماهتاب آینهٔ آتش و برد کنم

خون شد جگر ز غالیه سایش نافه ها
پس چون خطای لعل صنم مشکبو کنم

گیسوی یار آمده زنجیر پای عقل
تا کی دراز سلسلهٔ گفتگو کنم

صد چاک گشت جامهٔ من در بهار گل
دیوانه ام هنوز چه فکر رفو کنم

گویم ثنای آن لب شیرین دهن ولا
اول ز آب چشمهٔ کوثر وضو کنم

بندم حنا بپای نگارین او ز اشک
ای دل عبث آب چرا شستشو کنم

رسوا بیا که نعرهٔ تکبیر سر کشم
تا چند سر بکوی بتان های و هو کنم

ردیف النون

۱۴۷

یار ما چون در رسد با ساغر مل در چمن
جام خون گردد ولا از غیرتش گل در چمن

شد گمان سنبل پیچیده بر نخل سهی
چون بدوش آن سرو قد آویخت کاکل در چمن

باشد این فیض نسیم کوی گلرخسار من
خنده زد گل غنچه هم بشگفت گلگل در چمن

ساقیا گلگشت گلشن ساز و فکر می بکن
خوشهٔ انگور شد پیمانهٔ مل در چمن

سرو می لغزد صنوبر نیز می لرزد چو بید
او فتاد از قد رعنایش تزلزل در چمن

داده خبر آن گل چون بیادم درگذشت
مار پیچان گشته هم زلف سنبل در چمن

زاهدا اینجا نباید قیل و قال بی محل
شیشهٔ می شاهد و گل با هم قلقل در چمن

در حق مجنون وحشی بود گلشن کوه و دشت
خار صحرا در نگاهش هیچ چون گل در چمن

خیر باد فصل گل گویند ز آغاز بهار
قمری و بلبل را نگفته است غلغل در چمن

گردش گیتی تماشا کن که بی سر و قد گل
بلبل نالان نخواهد سرو و قمری در چمن

پرده های گوش گل بدرید تکلیفی بغل
بس نغمه جگرگست رسوا شد و بلبل در چمن

۱۴۸

چون تبسم ... شیوه ای ... بیا
بی گل ... شکسته ... تبسم کم ببین

... ... جان ...
از ... گل ... ...

دوش از داغ غلامی شد رخ و سیمای او — بر درش هر روز می ساید مه انور جبین

چشم رسوائی مدار از گریه در جوش جنون — آب و رنگ تازه می یابد ز چشم تر جبین

جبهه سائیها کند آنکس که بر درگاه عشق — تا بپیش ما شد خورد در عرصهٔ محشر جبین

چون نباشد پر شکن پیشانیش از آه من — آئینه گردد ز تأثیر نفس چین بر جبین

بر در میخانه سر سودن چه سود آن به که ما — بر زمین مالیم رسوا از پی کوثر جبین

غزل در زمین دیگر

۱۶۹

ای از ره تحقیر بفقرا چه کس است این — ما از لب لعل تو یک نکته بس است این

جان بر تو فدا سازم و دل هم بنگاهی — انصاف بفرما که چه خوش ملتمس است این

عمریست که اندر طلبت در تک و تازم — در عمر خود هم گاه نگفتی که بس است این

ای شیخ خرد رفت ز یاد تو پریدن — پا بستگی دام هوا و هوس است این

بودی نشنیدی که تو از خویش برفتی — زاهد چه قدر بادهٔ ما زود رس است این

آن بلبل گوینده که خوش بود بگلشن — از ظلم تو صیاد به بند قفس است این

در وصف میانت چه بگویم که چه هیچ است — جان من و جان تو که تا نفس است این

چون غالب خوش لهجه چه یاران نغمه سرائی — ای بلبل ایران شده رسوا هوس است این

در زمین دیگر

۱۷۰

دوش در خواب آمد آن سرو سهی بالای من — فتنه شد بیدار از آه فلک فرسای من

اتحاد آمد دوئی بگریخت یعنی در وصال — من سراپا پیش شدم وان گشت سرتا پای من

چون بخوانم یوسف ثانیش در حسن و جمال — تو ای سفیر تنها بر دلبر یکتای من

بعد مردن نیز دارم نسبتی با آفتاب — ذره های خاک شد یعنی همه اجزای من

ما شراب عشق نوشیدم نشه در چشم بیا — از تنزل نیست آگر شد کاسهٔ صهبای من

شد لبالب از خون جگر نیست در بزم عجیب — خون گل هر لحظه بیرون ریزد از مینای من

عزم رفتن چون کنم در بزم آن شکل مسیح — رعشه طاری می شود از ضعف بر اعضای من

غیر ایصال ضرر ناید ز سودی ریسکار — افعی زلف سیه دانم چه جز ایذای من

غیرت مژگان عاشق نشتر فصاد شد
هر بن خارست خون آلود در صحرای من

ای ستمگار جفا آئین بترس از روز حشر
بیگمان بستاند از تو داد من دارای من

دانم ای رسوا اگر املا هم فرامش گردیش
گرد بر چرخ بلند شوخی انشای من

در زمین غالب

١٦١

باید اندر شادی و غم هر دو یکسان زیستن
حیف گریان مردن و بیهوده خندان زیستن

مرگ را دانند مردان اتصال عضوے
هست گویا مردن ارباب عرفان زیستن

لطفها دارد بعالم بهر جانبازان دو چیز
مردن اندر مقتل و در کوی جانان زیستن

بهر عریانی نباشد جامه در دیوانگی
آه رخ اندر فصل گل با جیب و دامان زیستن

هیچ حاصل نیست از سیر گلستان و چمن
خوش بود در صحبت رنگین ادایان زیستن

حبذا قسمت که باشد بهرهٔ آن از ازل
مردن اندر فقر و در گوشه بیابان زیستن

در جهان گر قدردانی نیست رسوا گو مباش
نیست بی شغل سخن زنهار شایان زیستن

در زمین غالب

١٦٢

دارم بعشق آن دو یکتا گریستن
چون ابر رسیدم لب دریا گریستن

چشم ترم بسجده چو ابر بهار است
یکسان بود بگلشن و صحرا گریستن

میکردم آرزو که کنم ضبط سوز دل
بر خاک ریخت خون تمنا گریستن

اینک رسید فصل بهاری بشور شیون
گل خنده کرد و بلبل شیدا گریستن

ای دل بصبر کوش و ضبط در کوش
مردن به از برای مداوا گریستن

برق جهنده لازم ابر است در جهان
از قسمت خنده کردن و از ما گریستن

نشنید نالهای من و سوی من ندید
یاری چه سود بهر تماشا گریستن

خیزد ز زخم کشته دل هر دم این صدا
باشد تا آل خنده بیجا گریستن

بر شمع حسد گریه نباشد ز هجر یار
دارد به بزم ساغر و مینا گریستن

ای دل بیا که فصل بهار است رفته
آغاز کن چو بلبل شیدا گریستن

رسوا ز نغز سنجی و شیرین کلامیت

داده بباغ طوطی گویا گریستن

در زمین غالب

۱۶۳

حیف ست شیخ زاهدی ما بان شناختن — تیر از نگاه در صف مژگان شناختن
مومن همان که کافر عشق ست در جهان — زان مشکل ست کفر ز ایمان شناختن
آزاد باش و گوشهٔ عزلت کن اختیار — هیچ ست پیچ باغ ز زندان شناختن
ای شاه حسن عین حقائق شناسی ست — اندر ره سلطنت ره گدایان شناختن
گویم چگونه هیچ دهان حبیب را — لازم بود حقوق تمکدان شناختن
دل را بخویش خواند می خوش بی تعبی — خوش آید از تو عزت مهمان شناختن

رسوا بیا سفینهٔ اشعار ما ببین
خواهی اگر انتخاب ز دیوان شناختن

در زمین غالب

۱۶۴

کشتگان تو دای شوخ نداری غم شان — فرض عین ست که برپا بکنی ماتم شان
بسکه نشتر زدی از نوک مژه بر دل ما — در شفاخانهٔ حکمت نبود مرهم شان
عاشقان گاه نگه بسته پی عذر قصور — زین جهان در جدا گانه بود آدم شان
مردم از شادی زود آمدن محبوبان — شد پیام اجل من خبر مقدم شان
لب کشایند چه این غنچه دهانان بسخن — نقطهٔ لا یتجزی ست یقینا فم شان
اشکهایم بدامن شده کم از چه اند — دل بود کعبه آنها و جگر زمزم شان
از حسینان جفا پیشه به تنگ آمده ایم — مسلمان شکوه کجا از ستم پیهم شان
گرچه خوبان همه بر جسم و دینها آتش اند — دلبر ماست باجماع اعظم شان

ای از درون صبا هی غالب رسوا
گفتم تاریخ و آزادیم از غم شان

دیگر

۱۶۵

قطع گردد ز جفای تو کجا یاری من — شهره هست بعالم ز وفا داری من
سنگدل آینه دید و همی گفت بناز — آتش آیینه است ازین چهرهٔ گلناری من
هان خلاصم بکن از بند قفس ای صیاد — ورنه گریند عنادل بگرفتاری من

گشته غمزهٔ آن حور لقایم چه عجب
گر بیایند ملایک بعزا داری من

ترک ما گفت بجلاد فلک قت ستیز
دان گریز از پرسش تیغ ستمگاری من

باده پیمانیم ای مغ بچه یادم بچه هست
هست از میکدهٔ چشم تو میخواری من

بسکه دارم قلم تیز و درفشان سودا
گشت نیسان خجل از شرم گهرباری من

دیگر

۱۶۶

چه پرسی زاهدا از اختر بخت خراب من
ایاغ می بود مشرق شراب آفتاب من

ز انوار جمالش خانهٔ تاریک روشن شد
سواد تیره روزی بر نتابد ماهتاب من

بود از بوریای کلبه فرشش کلبه تا رسم
چه در بیت الحزن آید بشوکت آب من

ز چشم نوابناکش طالع من خفتن آموزد
ز چشم من رباید انتظار یار خواب من

بسر رفتم بهم گردد مار سیاه گیسو بانان
کجا قطع تسلسل میکند مردان عذاب من

تو با اغیار من افسرده انگور سینه شد
بجوت روز و شب خون جگر باشد شراب من

رسیدها نهاد آغاز و خود فرار شد نامش
نگردید سست زیبق شیوه های اضطراب من

بود آن شوخ رشک حور و چون شیطان رقیب او
ز آه عالم افروزم ببین تیر شهاب من

بخوانم این غزل را بهر ارباب هنر هندیها
که گو بیهوده سودا انکه گفتی جواب من

۱۶۷

بسکه او در نظر از مهر و وفا بوده من
غیر مستوجب صد جور و جفا بوده من

آن گج از بیش چرا در نم و پیچم امشب
سنبل آشفتهٔ آن زلف دوتا بوده من

دل بود از من و خون گشته پامالش کرد
داغ بر زلفش آن دزد حنا بوده من

دور از کوی ارم رشک تماشای فریت گل
عندلیبی چمن اشک سرا بوده من

ناز است سایهٔ احسان برقیب تو فگند
چشم بد دور مستحق قاتل ما بوده من

آن غیورم که چو از کوی تو راندند مرا
دل سرگشتهٔ من رو بقفا بوده من

سر آنم که کنم راز کسی فاش بخلق
این خطا نیز ز رسوایی شها بوده من

ردیف الواو

۱۷۸

نشانی از محبت نیست را جانانه در پهلو — طپد بسمل صفت هر دم دل دیوانه در پهلو

سزاوارش مطرب چنگ و رباب انگاه مینز بید — که ساقی پیش و باشد بود جانانه در پهلو

بجان تنگ آمدم از نالهای این دل نالان — ز شیلو نیاش قائم گشت ماتم خانه در پهلو

ز بیم آنکه تاری نگسلد از سنبل زلفش — خلد چون خار صحرای مصیبت شانه در پهلو

چه حاصل از تجسس عقب چیزی نخواهی یافت — چو دل پوشیده دارم ساغر و پیمانه در پهلو

چه آید خواب در چشم که هر شب این دل مضطر — ز گیسوی پر افسون سر کند افسانه در پهلو

مکلف نیستی رسوا تکلف سر فرو گردان
بیا بنشین بپر بزم یار چون دیوانه در پهلو

۱۷۹

باشد پری چه داند حسن و جمال تو — حور و ملک ز شیفته خط و خال تو

زلفت دراز چون شب هجران چه سود — دستم بکوتهی است چو روز وصال تو

ترسد ز تو چون گدای تو ای شاه ملک جان — شاهان بلرزه اند ز جاه و جلال تو

در گلشن نشان مثال تو پیدا نیست — بینم چه سان بعالم رد اخیال تو

ای دل بیاد طره دلبر قناعت کن — ترسم بجان غمین نیفتد وبال تو

جو پای گوشه پی مدفن بکوی تست — افتاده نعش شیفته خسته حال تو

آغاز کار ابتدا رسوائیست لیک
رسوا ندانم آنکه چه باشد مآل تو

دیگر

۱۸۰

ندارم جستجوی جسم جان جز جستجوی تو — بس ناکام را کو آرزو جز آرزوی تو

رسد صد کاروان نکهت سر راه او گردد — فرستم قاصدی با نامه خود چون بسوی تو

مرا از نزد خود راندی و گشتم آهوی صحرا — سگ خویشم بخوانی گر بیایم سوی کوی تو

چرا این نالها ای دل چرا این شور با سیما — کجا در خاطرش جا میکند این های و هوی تو

مگر دل باخت شیرین سخن لب سر ده رسوا
که در دل مختلط از کلام و گفتگوی تو

ردیف الهاء

۱۸۱

تاب دندان تو آب در یکتا ریخته — سرخی لعل تو خون لعل حمرا ریخته

نقطه گردید خورشید از شب دیجور غیب
تا سواد طالع من طرح سودا ریخت

چشم گوهربار را نازم که از جوش سرشک
بیگمان بر خاک آب روی دریا ریخت

قطره خون شد ز عشق خال مشکین تو دل
این سیاه تیره رو خون سویدا ریخت

دل شکستن هم آن بنیان عالی منزل است
کش خلیل از دست خود در لات بتها ریخت

در خرابات باده و نیا دم مزن از درد و صاف
لطف محض است آنچه از می ساقی ما ریخت

چون ابر جمله را اهل سخن بر داشتند
آنچه کلک گوهرافشان تو رسوا ریخته

۱۸۲
تا لعل سرخ سیر لب ساغر نهاده
داغی به روی لاله احمر نهاده

یا رب ز تند باد تعلق نگاه دار
شمع دلم که در ره صرصر نهاده

آخر به چشم گوش گرفتم که در جهان
اول بنای ظلم ستمگر نهاده

چون مرغ دل بدر ز بلا با که خود بکش
دام بلا ز زلف معنبر نهاده

قاتل بحلق تشنه ز بهر آب جرعه
زان آب خورش که بر لب خنجر نهاده

پیدا نمی از متانت مضمون که در سخن
رسوا بنای سد سکندر نهاده

ردیف الیاء

۱۸۳
دل من داغ خونبار است ای گل پیرهن چشمی
ز چشم درفشانم می‌چکد لعل یمن چشمی

زبان بگشا که تحسینم چو تیغ دو زبان قاتل
که شد بهر تماشایت دهان زخم من چشمی

مرو در نرگستان بهر گلگشت اندرین موسم
مبادا نرگست یاد ز رسد اندر چمن چشمی

چه در تکفین مقتولان تیغ و تیر مشغولی
شهید غمزه افتاده است بی گور و کفن چشمی

من چون غنچه خون خوردن بعشق عارض گلگون
خدا را سوی این مشتاق ای غنچه دهن چشمی

ز ترکان شکوه‌های غارتیده تعرض بی سود است
بغارت برده دین و دل بهر فتح الفتن چشمی

شهید انتظار جلوه قاتل منم رسوا
که دارم از دل بیدار خود زیر کفن چشمی

۱۸۴
ای دل بگو که عاشق شیدای کیستی
خورشید جمال و حسن سراپای کیستی

با این همه صفا و ضیا ماه چارده
آئینه دار چهره زیبای کیستی

خون گشته از تو لعل چه پاکیزه جوهری
ای می بگو که خون تمنای کیستی

چون خون من چو خون رقیبان بریختی
قاتل دمی بگو که مسیحای کیستی

از دل نشینیت نتوانیم هیچ گفت
ای خال روی یار سویدای کیستی

امروز شام گشت و بمغرب نمیروی
ای آفتاب محو تماشای کیستی

بالا گرفته کار تو امروز در جهان
ای سرو زیر سایهٔ بالای کیستی

ای دل تو بس ز بوس کنارش نمیکنی
مهمان خوان و سفرهٔ یغمای کیستی

جز نظم و نثر غالب فی شان ندیده ایم
رسوا تو فیضیاب انشای کیستی

۱۵۵ در پهلوی من ای دل بیتاب کجائی
در سینه نئی غیرت سیماب کجائی

شاید که بره و یا به من رو بنماید
آرام کجا رفتی و ای خواب کجائی

آواره و سرگشتهٔ صحرای فراقم
حب وطن و الفت احباب کجائی

عمریست که جز خون جگر نیست صبوحی
صهبای گوارا و می ناب کجائی

بین عارض خوکردهٔ آن غیرت خورشید
ای برگ گل تر شبنم شاداب کجائی

خواهم که کنم گریهٔ بسیار در زندان
اشک من و ای گوهر نایاب کجائی

بی اذن خدا ذره بیکذره نجنبید
رسوا تو و این عالم اسباب کجائی

۱۵۶ ای خواهش شهد اکسیر مکن سود نیابی
چون عارض او سیم زر اندود نیابی

از حسن ملیح تو و گفتار نمک پاش
زخمی بجگر نی که نمک سود نیابی

جان سوخت ازین آتش و اندک اثری نیست
در نائرهٔ عشق دلا دود نیابی

مایوس مباش ای دل ناشاد که امید
تا دیر نپائی تو اگر زود نیابی

تا گم نکنی جادهٔ ناسوت و منی را
هشدار که هرگز ره مقصود نیابی

آن نغمهٔ دلجسپ که دارد دل نالان
در چنگ و رباب و بربط و عود نیابی

رسوا چو براهیم در ملک یقین زن
تا هیچ ضرر ز آتش نمرود نیابی

غزل دیگر

۱۴۷

چو گل خندان و خرم چون بروی دیگران بینی
دل چون غنچه‌ام هم چشم زخم خونچکان بینی

فراموشت شود اینک خیال فتنهٔ محشر
دلا گر قامت رعنای آن جان جهان بینی

بیا بنگر بروی شعلهٔ خیزش کاکل مشکین
که تا در آتش وادی ایمن هم دخان بینی

بلاقی قدر گلشن چون ببینی که و یا مرگا
شناسی تیره کوشش چو گلزار جنان بینی

دمی بنشین بآن عیسی‌دم و در دیش تماشا کن
اگر خواهی که لطف عیش عمر جاودان بینی

تماشای دل پرداغ کن ای غیرت گلشن
که تا گلزار را فارغ از بیم خزان بینی

بیا لبیک گویان در حضور عشق ای رسوا
که در رفعت زمین آستانش آسمان بینی

۱۴۸

رفت آنکه جورهای ترا یاد کردمے
دل را مدام مورد بیداد کردمے

رفت آنکه در شروع بهاران بجوش گل
اصلاح خون زنشتر فصاد کردمے

رفت آنکه از برای شهادت علی الدوام
در قتلگاه شکوهٔ جلاد کردمے

رفت آنکه قصهٔ عذرا و وامق بگفتمی
دل را بداستان الم شاد کردمے

رفت آنزمان که مرثیهٔ قیس خواندمے
با سنگ خشت ماتم فرهاد کردمے

رفت آنکه از اسیری بی وقت در قفس
چون عندلیب شکوهٔ صیاد کردمے

رفت آنکه پیش داور داور هر سحر
از دست ظلم و جور تو فریاد کردمے

رفت آنکه در خیال حصول وصال تو
هر دم تسلی دل ناشاد کردمے

اکنون بحال خویش گرفتار گشته‌ام
رفت آنکه پاس خاطر آزاد کردمے

جانان ز رفعت قامت خود قصه‌ای بخوان
رفت آنکه قطع طرهٔ شمشاد کردمے

خواهم که بشنوم همه آواز چنگ و نے
رفت آنکه آه و ناله و فریاد کردمے

رسوا مرا ز نام جنون ست وحشتی
رفت آنکه ذکر خیر پریزاد کردمے

۱۴۹

گویم چه ز مژگان تو ای ترک جهان ہے
بنگر که دل خسته به نوک سنان ہے

دریاب تو از دیدهٔ خونبار که چونست
حال دل خون گشته چگویم بزبان ہے

یاران زده‌ام ساغر صهبای حقیقت
از نشه بپرسید که گفتن نتوان ہے

بر پا نگه این فلک پیر چه بینم
آن رفعت و آن بارگه پیر مغان ہے

مرد آنکه بود طالب مولا بدو عالم
زاہد من و این خواہش حوران جنان ہاے

انداخت بدل تیر نگاہ و جگرم دوخت
ہا از غلط اندازی ناوک فگنان ہاے

عمریست کہ نافہمی او خون دلم ریخت
گویم چہ بہ پیشش کہ چنین ست و چنان ہاے

دل بردی و دین بردی و گوئی چہ شد اینہا
با این ہمہ دانی شدہ ہیچمدان ہاے

در کوچہ او رفتم و دیدند خلائق
رسوائی من ہای عیان گشت عیان ہاے

در بزم تو حیران و خموشم کہ خرد را
انداختہ در مرض عقد لسان ہاے

رسوا بہ نمایم بکہ این قافیہ سنجی
ہیہات کجا غالب سنجیدہ بیان ہاے

۱۹۰
چون برابروی تو مفتون باشم ای خونریز ہے
گردن ما نرانہم در زیر تیغ تیز ہے

دیدہ ہا فرش ست در راہت پی نظارہ ہا
اسپ خوش رفتار راہی یکتی مہمیز ہے

حکمت و دانشمای یونان حسن اقلیم فرنگ
پارس اہلت سخن ہی ملک مردم خیز ہے

تا کمر بستی بقتل بیگناہان ہاے ہاے
گرم شد ہنگامہ مریخ چون چنگیز ہے

ای لعل و عشق فرق عبد و تیمور آمدہ
فاصل و مو و غلام خواجہ تبریز ہے

پای من مجروح از صحرا نوردی شد چہ غم
میخلد در دل چو نشتر نوک خار تیز ہے

عرصہ ملک سخن رسوا بود جولان گہش
کلک خوش رفتار تو ویتاق و رش شبدیز ہے

۱۹۱
سرم در عشق گیسو مولد سودا ست پندار ہے
دماغ من جنون را مسکن و ماوا ست پندار ہے

درین دیر خراب ای دل ندیدیم آشنا خصمی
رہ و رسم تعارف از جہان برخاست پندارے

بیاض صبح من از تیرہ روزیہا سیہ ز آتش
سوا دافزای وی گیسوی لیلا ست پندار ہے

لشد روزی اچون و بت روی صنم روزے
بچشمم جملہ گیتی عالم رویا ست پندار ہے

جگر یا خون زدست کارخ ناگشت در گلشن
دہان غنچہ ہا پر درد نالش و رست پندار ہے

چہ از مخموری آن چشم کحل آگین سخن رانم
سیہ مستی خراب نشہ صہبا ست پندار ہے

اگر محشر مراد از سایہ آن سرو قد باشد
قیامت فتنہ زا آن قامت رعنا ست پندار ہے

شدم تا آشنا یا نش ندیدم روی ساحل را
کنار قلزم آفات ناپیدا ست پندار ہے

نمی ترسد ز رسوائی و بدنامی بکوے تو
چو نام خویشتن ما نازتو رسوا ست پندار ہے

خلاف وعده کن لیکن بکن یکبار با او هم — حیات چند روزه را مرو [illegible]
خدا را محتسب رحمی بفرما بر من می‌کش — شکست دل شناسد با خبر [illegible]
ز آبادی نفورم بسکه تنها بدل دارم — بجا گیرد [illegible] مسقت [illegible]

کر سیاه بیغزل بر گفته غالب گر گوید
وحید عصر خود جادو بیان سودا شناسی

۱۹۲

مقابل با لب لعلش چه لعل بدخشانی — به پیشش آتشی [illegible]
بیا ای باد نوازبر پای بوسش گیاه من — برای سیر عالم همچو خورشید [illegible]
حائل وار آورید جبرا در گردن گلو — دلم از زلف او [illegible]
ز آگل شب رخ‌ها [illegible] — کبابستی شرابستی [illegible]
شبیه یار چیان [illegible] پیش نظر گردد — برای جان عاشق [illegible]
کدامی رشک خورد و کرد [illegible] — [illegible]
[illegible] آتش [illegible] گل [illegible] — [illegible]
کسی کو [illegible] ستم [illegible] — [illegible]
کجا در شیشه [illegible] — [illegible]
سوال از زاهد [illegible] — [illegible]
بزیر سایه [illegible] — [illegible]
ببین زاهد که [illegible] شب روز — [illegible]

بیا دیوان سودا را ببین ای غافل [illegible]
چو کلیات کامل [illegible] انتخابستی

۱۹۳

بخلوت خانه ام آن آتشین رخسار بایستی — شراب ناب [illegible] بایستی
بدیدی جلوه وحدت ندیدی صورت کثرت — بجای چشم ظاهر بین دل بیدار بایستی
فنا فی الله شدن [illegible] تقصیر — شنیدن مرد حق گو را چو ابرو دار بایستی
بداری خاطر افسرده ای ابروی یارا — دل پر آه و ناله همچو موسیقار بایستی
مرا دیوانه فهمیدند [illegible] کردند — دلا در دست من آن طره خمدار بایستی
چو سودا ام کنج عزلت را [illegible] دنیا — بیا [illegible] بایستی

غبار خاطر چشم چه شوید قطرهٔ اشکی — به رفع کلفت دل چشم دریا بار بایستی
ز گفتار تو چون قند مکرر یافتم لذت — دلی از لعل نوشینت در سخن تکرار بایستی

به رسوا تا بگفتم راز دل رسوا شدم رسوا
نگفتی سر من آن محرم اسرار بایستی

غزل

۱۹۴
در گل به رنگ رنگ عیان ست آن یکی — چون بوی خوش بغنچه نهان ست آن یکی
هر هشت خلد و شجرهٔ طوبی همان یکی ست — صد بوستان و سرو روان ست آن یکی
جسمی ست جمله عالم تکوین و کن فکان — روح روان و جان جهان ست آن یکی
در جنب درد عشق غم روزگار چیست — کافزون ز حد شرح و بیان ست آن یکی
تیری کجا چو ناوک مژگان دلم گواه — خاراشگاف ناوک سنان ست آن یکی
زاهد ز حال پیر مغانت سوال چیست — مان پیشوای باده کشان ست آن یکی

رسوا کجا بجز تو گوید فغان سنج
از مرگ مرثیه خوان ست آن یکی

دیگر

۱۹۵
ببخش جرم من ای آفریدگار یکی — چه شد که شد ز عیادت تو باده خوار یکی
بروز حشر خدایا تو داد او بستان — بجرم عشق تو آمد به روی دار یکی
اگر چه سنگ پرستی ست کفر بهر دین — ز عاشقان خود ای بت هزار شمار یکی
ز هجر و وصل گل اندام میتوان دریافت — یکی ست فصل خزان هم بهار یکی
عیان ز دیدهٔ خون ریز و شرم آلود ست — که خود ز کردهٔ خویش ست شرمسار یکی
چه بحث از می و مستی ست بهر زاهد — کسیکه مست الست ست می گسار یکی

چه گویم از تو من ای هم صفیر رسوا کیست
بفن قافیه سنجی ست چون هزار یکی

۱۹۶
از چشم یار صد ستم آزار می کشی — ای دل الم بدولت بیمار می کشی
غافلم که ماه عید سعید ست رونما — چون تیغ برسر ای بت خونخوار می کشی
تار نفس به سینهٔ عاشق نه بگسله — مشتاقانه پای طرهٔ خمدار می کشی

گلها بہ بستر است و تو خیمہ بہ سنگال — مارا عبث بروی خس و خار می کشی
زاہد بیا بہ مجلس رندان بادہ خوار — آخر مدام منت خشکی می کشی
ای دل بپاس خاطر جانان چہ غم کہ تو — بار گران منت اغیار می کشی

رسوا چہ لاابالی دستی کہ بی‌حجاب
پیوستہ بادہ بر سر بازار می کشی

۱۹۷

چہ شمشیر از پی تہدید ای سفاک بردارے — عفاک اللہ کہ یار سر زد و شمشیر پاک بردارے
ز کیف بادۂ انگور چون آگہ شوی زاہد — بسر بیزی سبک گوہر خوشہ‌ہای تاک بردارے
بسوز دختر من ماہ جہان افروز را ای دل — اگر آہی بیاد روی آتشناک بردارے
چہ از داروی بخت بیان سازم دل پرخون — بگردد زہر مار ار قوی المثل تریاک بردارے
الا ای مردہ گر سربلندی آرزو دارے — نہ ہرگز جبہۂ خود را ز روی خاک بردارے
بارولح شہیدانت کہ روزی بہر پامال — سوی نعشم عنان توسن چالاک بردارے

چرا افتادہ می مانی یکی لیش بر زبان سودا
سبا و اذلت از دست دل بیباک بردارے

۱۹۸

ولا کے او دلا در سینہ دارے — بتان تا توانم کینہ دارے
بگو زاہد چہ سود از حق پرستی — اگر عشق بتان در سینہ دارے
منم خاکستری در راہ عشقت — ز دل بنگر اگر آئینہ دارے
چہ قدر آرد گلیم من بچشمت — بہ تن پیراہن پشمینہ دارے
مخور ہرگز غم امروز و فردا — بساغر چون مئ دوشینہ دارے
مکن فکر معیشت ہر شب ای دل — رسد ہر روز گر دوشینہ دارے

مرنج از مفلسی زنہار سودا
ز دُرہای سخن گنجینہ دارے

۱۹۹

حرفی بما نگوئے و یک نکتہ نشنوی — ای در لب تو مایۂ اعجاز عیسوی
یوسف عزیز مصر شد اما بملک جان — جانان مسلم است بنام تو خسروی
ہستی مسیح عصر عجب نیست کہ با رقیب — ما را بغمزہ کشتہ بعد از نا زمیسری
ہرگز متاب رو ز طریقت کہ در جہان — آنکس کہ منحرف شدہ زین راہ شد غوی

هر کس که شد گدای در دوست شاه شد ای دل کلاه فقر به از تاج خسروی
روداد هجر یار نویسم چه در غزل کاین سال پر ملال نگنجد به مثنوی
روم ار چه از سکندر رومی ست مفتخر لیکن گرفت عزت دیگر ز مولوی
آن ساده رخ پسند نبز سادگی نکرد شد رایگان صنایع لفظی و معنوی

رسوا اگر ز حافظ شیراز فیض یافت
طرز سخن گرفت ز فکر نوشته است

۳۰
ز دونان با کسی هرگز نیاید آرزومندی توکل کن توکل کن با الطاف خداوندی
به پیوستم ز تن چو آنکه جان در تن بپیوندد قوا از سر به یک سلک محبت با اخیار پیوندی
بپای خنده های برق لازم گریه بایست [illegible]
زهی [illegible] ز خود [illegible] خلق [illegible]
دلا با نفس اماره همی زور آزمائی کن دگر هیچ حاصل [illegible]
چه پروا [illegible] القدوس [illegible] چو رسوا [illegible]

ستم آن عاشق غم دوست رسوا کز ازل جفا
ملول از شادمانی هستم و محزون ز خورسندی

دیگر

۱۵۱
شمع بزم آن پری رخسار بودی کاشکی خانهٔ من مطلع انوار بودی کاشکی
خانه گردون ز دود آن نالهٔ شبگیر من پُر اثر این آه آتشبار بودی کاشکی
از قفس تا بسته ام پرواز و غم میخورم دل بسودی مرغ آتشخوار بودی کاشکی
[illegible] نا امید وش تا مدام آواز موسیقار بودی کاشکی
در حریمش گر نشد بارم مقام شکوه نیست جای من در سایهٔ دیوار بودی کاشکی
آه آن زلف سیاه دوست غیر رو سیاه حلقهٔ گیسو به دستان یار بودی کاشکی
بر سر تربت نبود احتیاج نقش مقدم او بر سر بیمار بودی کاشکی
داد دریغا عمر من بگذشت در امید وصل مطلقاً آن شوخ را انکار بودی کاشکی

کشتی رسوا ز پیا ممنون احسان هستم
اندکی کم لطفش از اغیار بودی کاشکی

۳۰۲ در ربود از من متاع دل بت بازاری
دلبری را گرم شد بازار و تکاندارے

در شب هجر تو دارم هردم ای آرام جان
گریه و شور و بکا فریاد و آه و زارے

آدمی را فکر عقبی نیست باید ساختن
فرض عین است ای دل آزار جهان آزارے

در زمان عارض گلگون و زلف عطرسا
گل فروشی رونقی بگرفت با عطارے

جز بلطف ایزدی هرگز نباید چشم داشت
کفر باشد داشتن از غیر چشم یارے

باده را دانی حرام و خون مردم حلال
ای به غیبت مبتلا از اهل کجا دیندارے

چون به فیض عشق آن جان جهان آمد مسیح
پس بیار کیا دادی رسوا چنین بیمارے

۳۰۳ پنهان ز چشم من سوی اغیار بگذری
ای یاد کرده نگه این شیوه از پرے

خونم بتو حلال که قلم کن سرم به تیغ
بادشاه من کاین خشم نیست سرسرے

یارب مرا نصیب آن سیم بر بس است
از فقر دل ملول نشاد از توانگرے

هردم معطر است ز بویت مشام جان
ای خاک کوی یار عبیرے که عنبرے

مارا بغمزه کشتن و راندن ز کوی خویش
باشد عجیب این غضب از بنده پرورے

دارم نقد جان نثار تو بی‌عیب و بی‌دریغ
داری چه با رقیب تو این جنگ زرگرے

رفتی بباغ و سرو بپای تو اوفتاد
نشست تا سرو کند دم ز سرورے

من یک اسیر حلقه گیسو نبوده ام
پابند دام زلف تو شد چند چنبرے

صد در شمار کیست که کسب ضیا کند
از روی تابناک تو خورشید خاورے

برگ گل شکفته تو بجز یاسمن بست
ابتدا به پای تست ثبوت سمن برے

رسوا غلام اوست که ذات پاک او
در روز اولین شده ختم پیمبرے

غزل خاتمه

۳۰۴ چو از دنیا سرا ای خالق افلاک بردارے
مع الایمان بحق صاحب لولاک بردارے

غم تر دامنی هرگز ندارم گر دم مردن
مرا زین خاکدان با دیده نمناک بردارے

بکن باران رحمت آنچنان نازل بگور من
که رسوا را ز آلودگیها پاک بردارے

گرفتار مصیبت بی‌نوائی که چون عیسی | بر وی آسمان چه زمین از خاک بردارد
خوشا روزی که تیر عشق خود بر سینه اندازد | چو صید زخمناکم بسته فتراک بردارد
زهی طالع شهید جلوهٔ خویشم کنی وانگه | ز مدفن روز محشر غرق خون نمناک بردارد

در دیگر ندارم جز در شاه رسل رسوا
جبین خود مباد از آن جناب پاک بردارد

تمام شد دیوان رسوا

تقریظ نتیجهٔ کلک آغا محمد خلیل شیرازی اتالیق میرزایان لوهارو

درین اوان سعادت توامان این عبد ذلیل مستعد فیض جلیل محمد خلیل شیرازی المتخلص بخاری در دار الریاست لوهارو که مسند علم و کان حکمت و منبع فضل و بحر معرفت و معیار رجال کامل و علمای متبحر فاضل است از سرچشمهٔ زلال نوال عالی حضرت والا منزلت جلیل الحسب جمیل النسب جناب مستطاب معلی القاب فخر الدوله میرزا علاء الدین احمد خان صاحب بهادر دام الله ظلال عنایاته علی مفارق الانام اگرچه بحمد الله سیراب عطای عام است لکن مضمون این شعر شیخ سعدی علیه الرحمة که فرماید مصرعه روان تشنه برآساید از کنار فرات مرا فرات ز سر برگذشت و تشنه ترم بر حال تار وجود نظم و نثر این بحر جوهر تکاپوی در کام جان همیشه چون سحر مفتیان آواز به و غلغلی از روح عطشان می‌شنوم و علاوه برین ببشارت که نظم و نثر شعرای نقاد که در نزد این جوهری نقاد براتی تخمیر ارزد مهیا میدید دیده و دل سرافراز میسازم تا آنکه دیوان شاعر شیرین سخن و ماهر متین حضرت مولوی احمد حسین المتخلص به رسوا از نظر این بنده آورده درگذشت الحق در لطافت معانی و رشاقت بیان بر اکثر دواوین طوطیان شکرشکن یعنی شعرای کشور هندوستان ترجیح دارد و لایق مدح و قابل تحسین و آفرین است اما وصف او از چون من گمنامی چون قبول خاص و عام افتد که خود چون بحر خفیف از سبکی بحوری نیرزم و در نزد صیرفیان سخن دار نیفی ارزم پس مضمون ثبت العرش ثم النقش آن به که دهان از وصفش اثر بسته با انشاء دو بیتی لب به دعا گشایم ابیات تا جهان جای شرح و انبساط باد عشرت عروس شاهد بزم نشاط باد

ایوان نعمتی که ز فیض وجود تو
شد وقف عام تا ابد این بساط باد

بسم الله الرحمن الرحیم		و نصلی علی رسوله الکریم	

تقریظ دلپذیر ریختهٔ خامهٔ مشکین شمامهٔ شاعر جادو بیان علامهٔ دوران خلاصهٔ دودمان عز و علا نقاوهٔ خاندان مجد و اعتلا مولوی قاضی طلا محمد خان المتخلص به طلا فاضل پشاوری دامت شموس افاداتهم بازغة که شاهد کمالاتش بصفات زاکیات عربیه فارسیه کافی و وافی بیست

مبارکست بنام تو افتتاح کلام		تبارک اسمک یا ذو الجلال و الاکرام

سپاسی که از اندازهٔ قیاس و شناسی بیشتر از تخمین خرد خورده شناس و ادراک مشاعر و حواس سخن آفرینی سزا است که قصر بیقصور ماهیت ذات کامل الصفاتش فائق تر از سپهر عقل و ادراکست سبحانه ما اعظم شانه مصرع چه نسبت خاک را با عالم پاک فرد یکتائی که مثنوی مهر و ماه و رباعی اسطقسات و بحر طویل کاهکشان و تلمیحات کواکب دیوان صنعت کامله او یک ورق است و ازرقی چرخ کبود و سعدی مشتری و نظامی ثریا و اهلی هلال و شیخ عطار عطارد در دبستان بستان آرای قدرت بالغهٔ او مبتدیان اول سبق اگر مخزن الاسرار جواهر مجرده است بر رسائی قوت ابداع او یک دلیل قوی است و اگر مطلع الانوار افلاک از دیوان با عز و شان اختراع او یک مثنوی سبحان من یعلم عدد مثاقیل الجبال و مکاییل البحار و عدد قطر الامطار و ورق الاشجار و عدد ما اظلم علیه اللیل و اشرق علیه النهار لا تواری منه سماء سماء و لا ارض ارضا و لا بحر ما فی قعره و لا جبل ما فی وعره **ابیات** تسبیح حمد و مشق ثنای تو میکنند در کوه سنگریزه و بر شاخ گل صبا + بی سکهٔ قبول تو نقد عمل دغل + بی خاتم رضای تو سعی عمل هبا + و صلوات زاکیات ازهر من النجوم اذا تبرجت و ازکی من الازهار اذا تبلجت که پشت فلک از ثقل علامات و اقتدار آن متحنی باشد و مطلع فحوای فی شوکت آن بر سیاهٔ جبین حبیب صلی علیه و آله و اصحابه علیه عشر امر تب و تدریج هدیه محفل بیقصور سیدی که کلام الملوک جوامع الکلم با حکم او بنا و انا افصح العرب و العجم لواء علی عجاز در عرصهٔ تکوین افراخته و بر صدق دعوی سالتش در محفل ایجاد و صراحی حق یوحی بقلقل قل ان کنتم تحبون الله فاتبعونی طنطنهٔ بلند آوازه در چهار رکن گیتی انداخته **ابیات** محمد که بی دعوت تخت و تاج + ز شاهان بشمشیر بستد خراج + غلط گفتم آن شاه گردون سریر + که هم تاجور بود و هم تخت گیر + نقش محرم تخت افلاک بود + سرش زینت تاج لولاک بود + علیه من الصلوات افضلها و من التحیات اکملها و بر آل اطهار او که براعت استهلال استقلال دین بوجود میمنت نمود شان بغایت خوشنماست و خلفای اربعهٔ او که نظم شریعت مطهره از ذوات کاملة الصفات

رفیعة الدرجات اوشان چو رباعی هر چار رکن بر پا و برجا اما بعد نکته شناسان ارباب فنون سخنوران
اقطار ربع مسکون را مژده باد که درین هنگام سعادت فرجام با وجود خمول و ذبول هنر زیور اختتام پوشید
و بحلیهٔ طبع درآمد دیوان جامع اسالیب سخن و حاوی مضامین نو و کهن پرداختهٔ خامهٔ سحر آفرین
و نگاشتهٔ کلک بلاغت آگین علامهٔ دوران فهامهٔ زمان مخزن الغرائب و معدن العجائب المشتهر
فی المشارق والمغارب **ابیات** دبیری که اوج سخن خاک دست اوست عطارد ثناخوان ادراک اوست
چو گیرد قلم همچو دانای طوس فلک خادمش را بود دست بوس فصاحت سراسر بفرمان اوست ملاحت
نمک خوار احسان اوست + وحید الزمان در فنون سخن بلیغ سخن سنج احمد حسن لازالت ینابیع فضله
نابعة و شموس کماله فی العالمین ساطعة و لامعة طبیعت پژمردهٔ طلا از نسیمات مضامین نو آئینش گل
گل شگفت و دماغ حشمت منزلش ایا و از ایام شباب داده تذکر صبابات قدیمه گردید ابیات نسیم الصبا جاءت
بریا القرنفل + بسقط اللوی بین الدخول فحومل + مشام جان معطر شد از آن اوراق عنبر بو + که هر یک
نافه از مشک اذفر بود بی آهو + باقتضای ادوار روزگار و تقلب لیل و نهار بتقریب سفر شمله گذر
بر بلدهٔ انباله افتاده وقت عزیزم از صحبت سراسر برکت اوشان مستطابه دیدهٔ خدیو ام از لقای
مسرت افزای این سرآمد سخنوران فیض یاب شد اقتباس عطریهٔ کلماتش بنده را روان تازه بخشید
چون صحبت گل با رگل موثر آمد سعدی می نگارد **ابیات** گلی خوشبوی در حمام روزی رسید از دست
محبوبی بدستم + بدو گفتم که مشکی یا عبیری + که از بوی دل آویز تو مستم + بگفتا من گلی ناچیز بودم + و لیکن
مدتی با گل نشستم + جمال همنشین در من اثر کرد + وگرنه من همان خاکم که هستم + وقتی تعریب آن کرده بودم
درینجا می نگارم شعر تعاطیت فی الحمام طیناً مطیباً + علی ید محبوب عزیز موقر + فقلت امسک
انت ام عنبر فقد + تروح روحی من شذاک المعطر + فقالت وانی کنت طیناً مدللاً + و لکن صحبت الورد
بعد موثری + فاثر فی ذاتی جمال مصاحبی + والا فاصلی من تراب محقر + از هر چه میرود سخن دوست
خوشتر است هر چند خاطر بالامال شغف ثناگوئی هست لیکن بنابر قلت فرصت و تشویش و تنگی سفر بهمین چند سطر اکتفا
کرده شد جعل الله الاصحاب سالمین فی العافیة دائمین و علی القسط قائمین و آخر دعوانا ان الحمد لله رب العالمین

تقریظ از نتائج طبع بلند و نفائس فکر ارجمند متقن قواعد سخنوری و سخندانی مروج احکام نکته سنجی و نکته رسی رنگین بیان منشی محمد حمید علی خان بهادر سهارنپوری اکسٹرا اسسٹنٹ کمشنر بنگله قانونگو ضلع سرسه

بجنون محمل لیلای تحیر رانده است امشب		نگه در چشم و آهم در جگر وا مانده است امشب	

۱۰۰

شبی صعب‌تر از شبهای فراق آن آفتاب سپهر عشاق مشتاق بلدا و [illegible] سپهر عالم البیان شکسته‌بال نقش
زده در گوشه چون نقش حیرت رو به دیوار تفکر [illegible] آنچه [illegible] تحیر شعرا یا صحبتهای گذشته بر باد سر
از دست رفته و از رفته چون خاطر شکسته سراپا رنجور [illegible] نشسته بودم در حالت زار و نزار از خویش قلق با [illegible] نمودم
گاهی به فراق گلشن وطن چون عندلیب [illegible] [illegible] یاران دمساز بیرنگ سخن از یک
زمزمه هند تا کشیدن تفرقه با جمعیتها جان کرده که [illegible] برانگیخته باشند با سینه تفصیل اجمال [illegible] مقال
آنکه شش سال در گذشته و از خریطه شاکام چون لال بی بیان را بیگانه [illegible] دین خرابه بتر از تیغ عریان
محبوس آمده و انداز بوی عمرانات بر کرانه ام [illegible] بر زبان آمدن خالی از سمع خراشیدن نیست تا علم
شی به از جهل شی گفته اند تا دانستگی بر آگهی [illegible] که چون ایران حشمت آباد از شمار عالم فاضل برآمد فلهذا
بنگاله فاضل نامیده اند خدایا این زمانه منسوب [illegible] مساد و کس در پنجاه مرساد قدرت میفرماید که این جایگاه
دو دوام و مواشی و دواب آفریده اند به بخت مردم و رب تصرف بدان تا بدینجا رسیده اند در حالت
پراندوه و ملالت چون محققان بتلاش داشته طبع از نامه خواستم و کتابی برداشتم تا به پیلش [illegible] گشاید
و شاهد این شغل کلفت و اندوه از خاطر ناشاد در باید [illegible] کتابی دیدم [illegible] بحریم گشاد [illegible]
آنچه مرا میبایست از دست داد یعنی دیوان بزبان دری مانند عروسی همه با ناز و ادا و عشوه گری
از مخدرات نتایج طبع همایون و شاهدان افکار خاطر موزون فاضل جلیل و عالم نبیل افصح الفصحا
شاعر غرا مولانا محمد حسن المتخلص به سودا است سال مطالعه‌اش به خاطر افسرده و نظاره‌اش جانش
با دل پژمرده اثری کرد که بر چمن خزان رسیده آمد بهار به جلوه [illegible] چشم انتظار دیدم و نیک دیدم دیوانی لفظ
بیمعانی با گونه گونه رنگین ادائی چه شیوا بیانی تلاش بلند [illegible] مشکل پسند و مضامین یگانه و ارجمند [illegible]
جان فصاحت به مردن آن بلاغت ادا چون مراد ارباب دل داران [illegible] نکته بیجا [illegible]
و دلنشین مصاحب به جگر کاره استخوان عشاق مذاق [illegible] تازه و تر [illegible] حسن بیان گوی [illegible]
دلها چون پری و شیشه از جا [illegible] لطف بار [illegible] لاابالی [illegible] از شیفتگان [illegible]
کراست و مسلم الثبوت در بزم مشاعره [illegible] آید غزلیاتی لمعات [illegible]
دال بر قدرت استادی سخن و [illegible] از حضرت مصنف
جناب رسالتمآب علیه التحیه والثنا [illegible] ذوق اهل نظر آمد گویا
عاشق زار در حریم اقدس [illegible]
ما را پریشان را جمعیت دل اندوهگین [illegible] تحریر عنوان کرد که نگوید که خوبی سخن برا سلاست

اختتام یافته مگر این گلشن تازه بهار بچه خوبی و رنگین ادائیها پرداخته آری ابیات همیشه تازه بهار گلستان سخن
که به بروی سخن بسته باغبان سخن ز لعل گوهر او عالمی پر است و هنوز به بجای خویش بها فست بجر
کان سخن + عبارتم بمعانی اشارتی دارد + بشارتی به پیرا زمن لطافت بیان سخن + وصف تصنیف و مصنف
مستغنی عن الصفات کجا و من کج مج زبان ژولیده بیان کو سیما در بنجا که فرسودگی پریشانی چنانکه میدانی
مگر حقوق صحبت دیرینه بران آورد که با کلاوهٔ ریسمان از خریداران یوسف کنعان به پای ملخ از هدیه گذاران
سلیمان بوده باشم ؎

تقریظ منظوم من نتائج طبع رسای سرآمد سخنوران یگانه و مجامد شعرای جادو بیان منشی جادو رقم دبیر عطارد قلم شاعر شیرین مقال منشی جهمنی لال مائل متوطن بلدهٔ فاخره فرخ آباد سابق سررشته دار ضلع انباله حال پنشن دار سرکار دولتمدار انگریزی مع مادهٔ تاریخ دیوان رسوا

قطعهٔ تاریخ

آنکه از فیض سخن داسفی او — هست عالی بجهان شان سخن
مشفق مولوی احمد حسن است — مسند آرا سپر دیوان سخن
ساخت تصنیف و طرز رنگین — کرد آراسته دیوان سخن
کز تر و تازه مضامین و بست — سبز سخن تازه گلستان سخن
هست هر شعر بوصف گیسو — تازه تر سنبل پیچان سخن
آنچه در ذکر خط رخسار است — هست آن سبزه و ریحان سخن
شعر وصف رخ رنگین آمد — شسته لالهٔ نعمان سخن
صفت قامت زیبا باشد — سرو موزون خیابان سخن
راست گویم که بود این دیوان — نوبهار چمنستان سخن
کرد گل جوشش بهار از طبعش — گلستان گشته بیابان سخن
سال ترتیب به مائل ہاتف — گفت بو یا گل بستان سخن

۱۲۹۲ھ

تقریظ دلپذیر بر دیوان رسوا من نتائج فکر رسا منشی گوری شنکر صاحب مجذوب

فرخ آبادی برادر صغیر منشی چونی لال صاحب اہلکار سررشتہ دار سابق ضلع انبالہ

عندلیبان فصیح الصوت ریاض سخندانی را نوید و بلبلان خوش لہجہ حدیقہ معانی را مژدہ کہ درین زمان فرخی توامان گلشن بیخار و چمن ہمیشہ بہار سخن اعنی دیوان بلاغت نشان چکیدۂ قلم طوطی رشک [illegible] الفروع سخنوری لالہ قطوف فنون شاعری عربی و فارسی یکتا و بیجاد و دانی بی ہمتا مکرمی [illegible] حسین [illegible] المتخلص بہ رسوا کہ کلیم از کلامش بہرہ ورست و نظامی را نظام سخن از لطفش [illegible] ثانی از رشک دیوانش در شور و فغان انوری را [illegible] شمع شبستان [illegible] گردید و سیفی را از کاوش انفعال کار با استخوان [illegible] غزالی چون [illegible] شنیدہ [illegible] وحشی از وحشت جان رمیدہ سہیل را اضطراب از [illegible] نعمت خان [illegible] عالیست از مائدہ تقریرش نان در روغن [illegible] چون ہلال از غم کاست چرا کتاب ہمسریش نداشت و زلالی زلال زندگانی را از حسرت سخن سنجیش زہرا پنداشت و [illegible] ظہوری اگر [illegible] بودی از فرط غیرت خود را [illegible] آتش [illegible] طغرا [illegible] کہ ہمہ دانی [illegible] بفہم خود داشت [illegible] انگشت [illegible] بل گدای درش غنی کہ مستغنی [illegible] سخن [illegible] پیش او مغلوب [illegible] طالب [illegible] دیوانش [illegible] و ہر لفظ و حرفش شہاب ثاقب [illegible] جوابی ندارد و کنایاتش پاسخ کنایاتی گردیدہ ہر کہ بپای [illegible] کہ از نتایج افکار ممدوح ست [illegible] در ثنای مصنف ممدوح کہ تتبع اوصاف موصوف [illegible] ناچار فقیر [illegible] سر گریبان تفکر برد [illegible] سال [illegible] گردید [illegible]

قطعات تاریخ

کرد رسوا چو ختم دیوانش [illegible]	گشت [illegible]

ایضاً

چو دیوان خود مختتم کرد رسوا [illegible]	دو تاریخ [illegible]

ایضاً

چو سودا مختتم دیوان خود کرد + شده هم از زبانش آن ثنش		فکر سالش مجذوب دل بلاغت توام آمد بسال ختمش ۱۲۹۵ھ

قطعہ دیگر

دیوان خویش حضرت سودا چو ختم کرد + در ساعتے بد انضال کبریا مجذوب فکر کرد و دل از دعا آفرین

تاریخ ختم گفت خدا این دلکشا ۱۲۹۵ھ

مادہ تاریخ بقاعدہ زبر و بینات

چو دیوان ختم گشتہ دیوان سودا + کشش نشینده مر ترمۂ معانی		سال از زبر گیر و از بیناتش + دیوان سودا لوح معانی ۱۲۹۵ھ

فقرہ نثر

گلشن فکر رنگین سودا ۱۲۹۵

قطعہ تاریخ بزبان اردو

سودا کا ہوا جو ختم دیوان + جو لذت و حیرت سے ہوگی		مجذوب فکر اوس کی تاریخ + سیراب یا فر شاعری ہے ۱۲۹۵ از بلا تعمیہ مصرع سالم

جدول مادہ تاریخ بقاعدہ زبر و بینات

قطعہ تاریخ

[illegible]

حروف	زبر	عدد	بینات	عدد	میزان کل
دال	د	۴	ال	۳۱	۳۵
یا	ی	۱۰	ا	۱	۱۱
واؤ	و	۶	او		۱۳
الف	ا	۱	لف	۱۱۰	۱۱۱
نون	ن	۵۰	ون	۵۶	۱۰۶
را	ر	۲۰۰	ا	۱	۲۰۱
سین	س	۶۰	ین	۶	۱۲۰
واؤ	و	۶	او	۷	۱۳
الف	ا	۱	لف	۱۱۰	۱۱۱
نون	ن	۵۰	ون	۵۶	۱۰۶
واؤ	و	۶	او	۷	۱۴
حا	ح	۸	ا	۱	۹
میم	م	۴۰	یم	۵۰	۹۰
کاف	ک	۲۰	اف	۸۱	۱۰۱
الف	ا	۱	لف	۱۱۰	۱۱۱
نون	ن	۵۰	ون	۵۶	۱۰۶
یا	ی	۱۰	ا	۱	۱۱
میزان بینات		زبر ۴۸۲	×	بینات ۸۱۳	۱۲۹۵

تقریظ دیوان رسوا نتیجه طبع سلیم سید الفت علی صاحب گویا متوطن بلده انباله محافظ دفتر محکمه کسولی ضلع شمله تلمیذ پر تمیز مولوی احمد حسن صاحب رسوا مصنف دیوان هذا

درین زمان که چمنستان سخن از سموم ناشناسی پژمان بود و گلبن حلم از تصادم عواصف صرصر ناقدردانی همرنگ خارستان که بر بساتین فضل و کمال و نخلبند ریاض بهجت و اجلال مخدومی مولوی احمد حسن صاحب رسوا لازالت شموس اقباله بازغة بارتشاح سحاب طبع نیسان رشک یاز آب رنگ درجو آورده و گلستان شاعری را سیراب فرمودند اعنی دیوان فارسی از نتائج فکر رسا ترتیب داده ودر سخنوری را بنیاد نهادند ازانجا که این هیچ زبان هم که متخلص گویاست چندی بحضور ممدوح زانو ته کرده است براد یادگار قطعه تاریخ از دل بر زبان آورده هو هذا **قطعه**

ختم چون دیوان رسوا شد بگویم چیستی	هرکه بیند بیگمان گوید چه در سفته شد
سر فرو بردم بجیب فکر گویا سال آن	گوهر نظم نکو تاریخ نیکو گفته شد

۱۲۹۶

تقریظ دیوان رسوا من تصنیف برخوردار سعادت آثار فرزند ارجمند منشی محمد جعفر ذکی اطال الله عمره وزید علمه تلمیذ پسر مخدومی شیخ نبی بخش صاحب سابق داروغه جیل انباله وغیره حال پنشن دار سرکار متوطن چاندپور ضلع بجنور

حمد فراوان وثنای بی پایان خداوند سخن آفرین را سزد که در بیان ثنایش زبان ناطقه زبان آوران لال و در زروه نامحدود بجناب صاحب مقوله انا افصح العرب والعجم زیبد که حصر پایه نعتش در دل آوردن خیال محال اما بعد خوشه چین خرمن خدایان سخن خادم طلبه نیاز ماثر محمد جعفر عفا الله عنه بطلب اصلاح ومقصد غائی می گراید و بخدمات عالیات ارباب فضل و هنر التماس می نماید هزاران هزار سپاس بدرگاه ایزدی که درین زمان فرخی توامان دیوان مسرت عنوان مقتدای مخدومی و مولائی مولوی احمد حسن صاحب رسوا بزبان فارسی مرتب گردیده از کنج خمول بجلوه گاه شیوع وشهود رسید بیت بدین مژده گر جان فشانم رواست ✣ که این مژده آسائش جان ماست ✣ اگر از فرط مسرت عنادل آسا صفیر شادمانه کشم سراسر بجا و از فرط بهجت و سرور بهچو گلهای چمن گلبانگ کامرانیها زنم روا آدعای نگاشتن تقریظ این دیوان از من هیچمدان مورث هزاران خجلت وشرمساری ست مگر مقصود ازین هرزه درائی محض ادای شکر آفریدگار عالم و اظهار نعمت باری ای حضرات اهل سخن اگر درین فقرات عدیده ناموزون که بنظر دفع عین الکمال در جنب کلام معجز نظام مولانای ممدوح نهاده ام خطائی رفته باشد معاف دارند

همم عالیه به پوشیدن عیوب این قاصر الادراک برگمارند گلی اگر تحفهٔ بهارش به هزار زیب است و دری اگر نثار دریا گردد هم از بحر زخار پس قصائد غرائش چه گویم که نور علی نور است و ستایش غزلیات روح افزایش چه کنم که از مطلع تا مقطع مشرق انوار تجلیات طور است صیت شاعریش از هند تا عجم رسیده و غلغلهٔ زبان آوریش آفاق محیط گردیده در میدان فصاحت و بلاغت گوی سبقت از سخنوران عالم ربوده نظم و نثرش ابواب فیض بروی عالم کشوده آنچه شعرای نامدار در ثنای این دیوان فارسی تخته کلک جواهر سلک خود با قرموده اند حقی گفته و حق انصاف ادا نموده لهذا من هیچ میچ بیان بتحریر قطعهٔ تاریخی می پردازم و بحصول این سعادت عظمی خود را مشرف اندوز دارین می‌سازم و هو هذا

مولوی احمد حسن صاحب که مؤلف … کرد چون دیوان مرتب در زبان فارسی

حافظ شیراز کامد کعبهٔ اهل سخن … کرد تحسین کلامش هر غزل با صد خوشی

هر قصائد چون نظر انداخت از فرط خلوص … روح سلمان آفرینها خواند و جان انوری

مثنویش از نظر بگذشت چون از راه لطف … مرحبا فرمود روح مولوی معنوی

هر یکی تقریظها بنوشت با صد عز و شان … مائل مدحش شده گویا نیز این خسروی

خواستم تاریخ آن از روی الطاف و کرم

ملهمی گفتا مبارک گل زمین خسروی
۱۲۷۹ه

خاتمة الطبع از کارپردازان مطبع

الحمد لله که درین زمان دیوان بلاغت بنیان که قصائد و غزلیات و رباعیاتش گنج مالامال فصاحت طراز است فی الحقیقه اوصافش بیرون از تحریر و تقریر است حفظه الله اسمش معروف به **دیوان رسوا** از جلوهٔ خیال بلند مجمع کمالات علوم مولوی **احمد حسن** صاحب المتخلص به رسوا بجنوری ثم الانبالوی حسب فرمایش نواب والا خطاب معلی القاب قدرشناس علم و اهل علم **فخر الدوله** نواب **علاء الدین احمد خان** صاحب بهادر فرمانروای لوهارو در مطبع نامی منشی نولکشور بمقام لکهنو بعالی همتی جناب منشی **پراگ نراین** صاحب مالک مطبع موصوف بماه جنوری سنه ۱۸۹۹ء مطابق ماه رمضان المبارک سنه ۱۳۱۶ هجری مطبوع شده غازه آرای اشاعت گردید +

نام کتاب	قیمت
منتخب مجموعۂ دواوین عناصر - انتخاب چار دیوان امیر خسرو -	عہ
کلیات صائب - از مرزا محمد علی معروف آفاق -	عمہ/
انتخاب دیوان صائب - تحفۂ حاضر و غائب -	۵/
کلیات حزین - از مولانا شیخ محمد علی حزین -	ع/
کلیات ظہیر فاریابی - از ملک الشعراء ابو نصر فاریابی -	۱۲/
دیوان ظہیر فاریابی مداح قزل ارسلان مقدم از سعدی رح	۵/۳ پا
طیبات مذاقیہ شیخ سعدی رح	۸/۹ پا
قصائد شیخ سعدی معروف زمانہ	۲/۶ پا
دیوان حضرت احمد جام عارفانہ کلام معروف -	۸/
دیوان حضرت خواجہ معین الدین چشتی -	۳/
دیوان حضرت غوث الاعظم -	۱/۹ پائی
رباعیات عمر خیام - از استاد عمر خیام	۴/
دیوان مخفی - ایرانی رشتی استاد سخن -	۴/
دیوان غنی - نازک خیال ملا طاہر کشمیری -	۵/

نام کتاب	قیمت
دیوان قاسم - متخلص بہ دیوانہ استاد معروف -	۲/۹ پا
دیوان ناصر علی - سرہندی مشہور آفاق -	۳/۶ پا
دیوان کشفی - از مولانا سلامت اللہ	۸/
دیوان ہلالی - از مشاہیر ایران -	۵/
دیوان خواجہ قطب الدین بختیار کاکی کاغذ سفید چکنا -	۸/
دیوان خیال بیخودی - از سیتل سنگھ بیخود -	۲/۹ پا
دیوان صہبائی - از امام بخش دہلوی معروف -	۲/
دیوان مخزن التوحید - از رائے کنہیا لال	۸/
دیوان نویدی - مشہور عام -	۶ پائی
دیوان واقف - نور الدین لاہوری -	۹/
دیوان امیر - کلام سید امیر الدین -	۶ پائی
قصائد عرفی محشّی	۳/۹ پا
شرح قصائد عرفی - مصنفہ ملا قطب الدین فارغ	۵/۶ پا
قصائد بدر چاچ محشّی مع فرہنگ اصطلاحات -	۴/۳ پا
شرح قصائد بدر چاچ - مسمّٰی بکاشف الاسرار از مولانا غیاث الدین	عہ
قصائد مدحیہ نظام - از نواب مردان علی خان	

نام کتاب	قیمت
رعنا مرحوم۔	۱۲ر۶ پائی
ساقی نامۂ ظہوری۔ محشّٰی از ملا نور الدین ظہوری۔	۷ر۳ پائی
قران السعدین۔ مشہور تصنیف امیر خسرو دہلوی۔	۶ر
سرور العباد۔ شرح قصیدہ بانت سعاد از مولوی عبد الحافظ محمد نذیر رامپوری کا	۱ر۹ پائی
کلیات و دواوین اردو	
کلیات ظفر۔ از حضرت سراج الدین ظفر بادشاہ مرحوم چار جلد کامل دو جلد میں	۱۲ر
انتخاب کلیات ظفر	۴ر
کلیات مومن۔ از استاد سخن مومن خان دہلوی۔	۹ر۳ پائی
دیوان ناسخ۔ استاد شیخ امام بخش ناسخ لکھنوی۔	۱۲ر۶ پائی
کلیات آتش۔ استاد خواجہ حیدر علی آتش لکھنوی۔	۸ر
کلیات نغمۂ مجید۔ مصنفہ مولوی محمد عبد المجید خان۔	عہ
کلیات نظام۔ از نواب مردان علیخان بہادر مرحوم۔	۱۰ر۹ پائی
کلیات۔ امیر اللہ تسلیم شاگرد حضرت نسیم دہلوی۔	۱۲ر
کلیات میر تقی۔ استاد مسلم الثبوت	

نام کتاب
سخنوری۔
کلیات سودا۔ استاد مسلم معروف
کلیات۔ انشاء اللہ خان شاعر نامی
کلیات نساخ۔ عمدہ کلیات مولفہ و مصنفہ مولوی عبد الغفور خان بہادر۔ یہ کلیات شامل دس رسالہ کے ازانجملہ بعض حسب ذیل علیحدہ بھی فروخت ہوتے ہیں۔
(۱) شاہد عشرت۔
(۲) سخن شعرا۔
(۳) زبان ریختہ۔
(۴) قطعہ منتخب۔
کلیات صنعت۔ عجیب صنعت۔
دیوان شاہ تراب۔ کلام مشہور عارف باللہ کاکوروی۔
کلیات نظیر اکبر آبادی۔
دیوان غافل۔ از منور خان غافل
دیوان ذوق۔ دہلوی استاد معروف
دیوان فدا۔ جلد ثانی۔
دیوان رند۔ مشہور از نواب سید محمد خان رند۔
دیوان غالب۔ از مرزا اسد اللہ خان غالب دہلوی۔